

ایں کرده کز دل مازلف دو تارا انگیز زلف تو صد دام بلور
اشفته ترا زلف تو زانم که بخدم ریزد بجای چشم تو خون دل مارا
اینکه الطاف تو خدایت جمالت بگذارد که در آینه بکینم خدا را
آه ابرسم در حرام کعبه کوی از زخم دیدم بزخم آب صارا



مولا علی بن ابی طالب
چونان ایردین مولام
چو تو کین سادقین
دوران ایردین مولام
کوبلک سوادین
کون اوچون غفاسی
آچر کونکریا سیدی
شندان ایندیر مولام
کوتلر دونلر دور
بیلدا اوچیر اصف
هر کوشه ورنک
افغان ایردین مولام
دوریز دور اقلیم
عزیز بخت بخت
عزیز ابرقین سکن
دوران ایردین مولام

فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت
فانی بیرون قوت



خوش گویی کامیله نیک آجی
 با ناله کوزل برده یا پیش
 منع ایلریش مسدوش مدرس
 ای خواجہ نیک واریه یقیندی قضای
 کوز او هک رکی خنجر کوزن
 عاشقین اولورن آه ایشد واری
 زیبا ریشو خلعت ناز اول توی سروه
 ایچ قوی قلم کابل طوماسی
 دینا دکر اول ماه لقاد لبر غرا
 یوسفده دخی بو قور کن حسی زکامی
 رفتدیم سیرایه زیاری سرا
 کورمنی ایدیک بیزده اگر اوله وقای
 قره اوله بی هم غزالا کز باقی
 او کوزی غزل طرزی روکن شرای

ارباب صبا از آینه و تری
 ارباب سرای الیز از الیز
 کینت اسرای الیز از الیز
 کینت اسرای الیز از الیز

ک

دلورن کمال و زانیه دوشمن
 صفا و یازنی در دله غنیمت
 اقا دکر یازنی برورنی و غنیمت
 انوار صبا سینه نیک انوار غنیمت
 شاهانه کیم کیمی و غنیمت
 یا شند یازنی و غنیمت
 مودت کیم کیمی و غنیمت
 جبار قوشاق شادانک باغ و غنیمت
 رحیمی یازنی و غنیمت
 یوزک یازنی و غنیمت

دلا و سیک اگر صادق اگر اصل
 صحن سوز الطیب جاناکله نیکه دان اولن

4

خیالی زلف یار و رفته کوزده کربه لازمه
 یازنی ششینه بی لب یخیده بو کیم بلبلد

کوز کیم کیمی و غنیمت
 کوز کیم کیمی و غنیمت

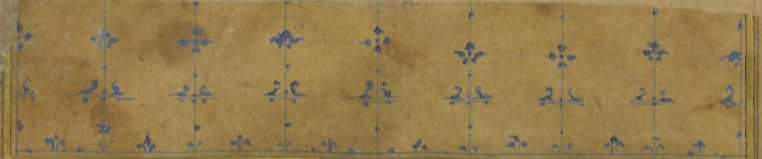
افندم اغلوب نیاں کلام
 قطعتن قبولیت جام بنم
 جرمه مقیم کنایه بدم
 کر مکن عفوایت خطایم
 دبا قدر عصیان ایلدم ایسه
 سکا کرم دشور نیلدم ایسه
 بلوب قصد ایوب بویلم ایسه
 حق قیامت و یسوع فدا نم
 قان اغلوب کوی یاره کورم
 ایاغنی او بیتم خالی بولورم
 عضو او میوب جرم مجرم قالورم
 دوستلرم ایسون غرای بنم
 نیازم جز سینه شهادی
 شهادت شری قیام کند ندی
 کو حریف دوستلر اول افندی
 ایر کورین سلام شای بنم

ای فلک نذر مرادک دل پسند من بنم
 جدا قلمقصی مقصودک سنده بند من بنم
 بن آنی کند مه سلطان ایلد مه کیمنه
 رازیم حق رازی اولسون اول افندی بنم
 حاصلی روین نمنه عریکه وارین جعفر
 نیرنه ایسم پاشا هم دلن از کارم جعفر
 گاه حسره گاه فرق عمر مک وار بودر
 رازیم حق رازس اولسون اول افندی بنم
 عند بی مائل اولور ناز ایر غنیمه
 گاه اولور که مائل اولور کورن شیدا بیلد
 جور ایر سیه بکا ایر ریاده میل ایتمه صل
 رازیم حق رازس اولسون اول افندی بنم
 یوز سورب درگاه حقه کوهلر بترج عا
 عاشقک دوغیزد و عاشی هم حیات اولور کا
 مرادیک فلسون میسر دو جیهانده اولور خدر
 رازیم حق رازس اولسون اول افندی بنم



Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, arranged in several lines. The text is faint and difficult to read, but appears to be a continuous passage of prose or poetry. The script is written in a fluid, connected manner, characteristic of the period.

وكان ان يطعم الطالبين ترفع بها علة في المعلقة لا يتم ما حصل لها المنة
ولم ينفذ اليها لانفسه الليل لا يطعم
عدم مجرة قامت وذهبت ففازت
الواراد ان يحياها
فقلت كذا يكون في السكون الذي
قلت اذا كان اخر الحزب كما واقف
الى حركة ما قبلها فقال اذا كان كذلك تنقطع



اگر دیوان بنام شاه زمان سلطان سلیمان خلد آمد و...

ای از کل رخسار تو در سینه دارم خازها	زان خاها بر چهره ام پیدا شده کلدارها
گو خاها بر من متصل سرشته خاها کسل	چون دوست نتوان چاک در این روزن
آن والی صاحب قتل	گوید عایش هر زمان آورد مرا نیست باها
در کلبه غم من سینه ای بی سیم	بد حال خوار بر سر من افتاده زان دیوان
چون زان من شفته نواز نسوی قیافه	بسته چو از هر تار مو بر کرده زانها
بوده امیری و فتنون در عقل او پیش از جوان	طفلان ده و اندیش کنون در کوه بازارها

غیر اندوه غم در دندارد دل سا	گوئی از محنت غم کشته خیمه
------------------------------	---------------------------

برگدشتم ز ره زهد ریایی این دل	ناشده کوی خرابات معان منیر ما
مشکلم نیست بخود رد خارای ساقی	جرعه بخش که تا حل شود این شکر ما
حاصل جان بر	وه چه باشد که قبولش شود این حاصل ما
تیرم کان بدل زار امیری چو زدی	تا و کی چند نیکه دار برای دل ما

بش که شده بود دل از سوز غمت حاصل	خواهد آتش بجهانی زدن آه آرد ما
کی توان تزلزل مسای نو کز روز آرد	کشته شد غم و فای تو در آب ما
پیش تر زانکه تو مار را بکشی من میرم	که مباد اشوی از زده دم سیم ما
قل ما را نتوان گفت که حیفست و لیک	حیف باشد جو نوی را که شود قاتل ما
دل ز دست داد امیری در آن کوی	دست افتاده خود گیر برای دل ما

بیمار سرکوی تو بودن هوس ما	پایوس سکان تو بود ملتس ما
زین سان که بکج غمت آواره دزد	جز آه جگر سوز شد همفیس ما
بیماره عشقم بر چاره بهر کس	تا از کرم لطف شدی چاره دس ما
با جسم ضعیف تن بیمار کشم آه	پشت مکر این باد بزد خاخرس ما
بر ناقه ام همچو آمیزی ز کسان روی	تا رویتو آیدم که هستی تو کس ما
و	
خال پای تو کج دیده ما	دیده زار و شنی ز پای شما
بدر لاله اغ غم جان ماندی	که نیاید بعین خویش و ا
بوقای تو کشته ام شهوز	تا بکی میشدنی مرا بجفا
بهر تنگی زرد همچو زان	نظری میکنی ز روی و نا
فر زمان با سکان آن سرکوی	ای آمیزی مکر در کز غوغا

رای داغ غمت دزد مرا کرده اثرها	دز سینه ام از آتش عشق تو سرها
از تنگه زدی تیر جفا بر تن زارم	تخلیشتن اکنون بپورسته مهرها
بنی راه روی وادی عشقت نتوان رفت	زان روی که فروخت دهران را خطها
کر نیست ترا رنج خون فقیران	افتاده بگویت ز چیه بود این همه سرها
بود همچو آمیزی بسم معیجها زار	آورده بی جرعه می روی بدرها
و	
ز آب دیده کل کرد مرا بر آتش منزهها	که تا کلهای جهرت بشکند مار از آن
مرا زان چشم از وای ز عجب اندک اوهره	نهاده در جهان تیر فتاده در می دهها
منه بهوش محموری محتاجم بی جرعه	اینا ایها الساقی اور کسا و نا و لها
مرا از غمت زلفت کرده دزد ایسی باشد	غم دزدت بود مشکترین حمله مشکها

چرا از سوز دل هر دم سوزم همچو پروانه	چنان گزمر کشی کشتی بر غم شمع محفلها
ز طعن دشمن جور و قیام سر کویست	گذشتم از در مقصود بر بستم محفلها
چون بر جاودانی ای میری که می خوا	مقی مانلق من نهوی دغ الدنيا و اهلها
و	
دره اگر ساخت دغ غمت تا توان مرا	چند انکه نیست قوه آه فغان مرا
خواهم که سز هم ز جفای تو در جهان	هر جا که میر و غم تو هم عیان مرا
نیست بلای جان منست دست از مود	باشد که این بلا برسد ناگهان مرا
خود را دمی ز جور تو خالی ندیده ام	کو با جفا جور تو شد تو امان مرا
گشتم بوصول چو امیری بهم قدم	دست فراق موضعی شد اندر میان مرا
و	
چوناب سنبیل زلفت پرده تاب مرا	کشود ز کبر مستی به بسته خواب مرا

ز چاک سینه بین این در کتاب مرا	جولا که دارم از عشقت درون پراش
بوصل خوشتر آباد کن خواب مرا	مراد لیست خواب از بلای هجرات
که نیست دره بدل مهر افتاب مرا	ز سوز مهر رخت سوخت آفتاب مرا
ز خاک بر کنی این دیده پر آب مرا	گشتم ز کینه فغان چون امیری از غم کا
و	
ولی خمار سحر می شود بهانه مرا	بدل رسید هوای می معانه مرا
که یکدمی نتوان یافتن بخانه مرا	هوای خانه میخانه آبخانه ساخت
که هر که دید بدانت ازین نشانه مرا	سد مبعی رسو این آفتاب مشهور
اگر دمی نخورم می غم زمانه مرا	دما دم قدحی ده مرا که زنجیر کند
بفکیند بران خاک آستانه مرا	ز جویا بر جو میرد امیری ای همدام
و	

بَسْ كُودُونِ افكندد ز کوی آن بد خویرا	سِلِ اشک هر زمان خواهد زان کوی مرا
هر زمان خواهد که آینه روی بپایشم	چون کس در کوی او چون نیست آب رویترا
من که گشتم غرق بی آرمین پی پی فوش	مختب هرگز نمی یابد بخت جو مرا
طره مشکین چون بر خسار یار حلقه زد	کاهی بی مال کند کاهی بحال آن بودا
کز عشق یار فانی شد آمیری بالینیت	از غم اندوه فارغ ساخت عشق او مرا
و	
چشم مست تو نماید ره بیداد مرا	و چه بیداد کز بی کوند هدهد مرا
سوز عشق تو مرا شهره شهره کرده	مگر که باشد ز غمت ناله فریاد مرا
ای که اری ز غلامان خود آزاد می	از غلامی خود ای مه مگر آزاد مرا
مردم از ضعف بگویند نکشیدم آهن	از سر کوی تو ترسم ببرد باد مرا
از آمیری زجه پرستی تو ز نامرد گران	غیر نامت نبوده چیزی در گریه مرا

هر چه بشوید کندان نازین مرا	کاه بنار می کشد که بکین مرا
بر خاک استان تو کان سجده کاه ما	دایم رخ میان بود بر زمین مرا
رفته بار زوی تو زین عالم خراب	باداغ جبرست که بود بر چین مرا
تا کرده آید بکسر زلفت آرزو	نه دل بماند در غم تو و نه دین مرا
فارغ شد از نشاط آمیری بشام غم	روزی که بود در دغمت هم نشین مرا
و	
یابده رحم خدا یا دل مه رویا ترا	یا بیدار دل ماداغ غم ایشانرا
ناصحان در دل ما چه بری پش طیب	من که خو کرده بد زدم حکم دین ترا
من که هستم بنم معجزها با ده پرست	صرف یک جرعه می کرده سر سامان ترا
ما و من از در خود دور میند از مرا	دل که با وصل تو شادست چه کند جدا ترا

ما نظر کرد امیری بوج مبعوثه	آن پری چهره بینه از کف و اینان را
و	
ماه من آرد هد بمن جام شراب را	بدید بدارد مفلک ساغر آفتاب را
داد شراب بی خودی مبعوثه از کف کرد	ست بسوی بشکده برده من خراب را
من بدرون بشکده تحسبم محبت جو	پر مغان رهی مالا چند کشم عذاب را
پری بوجو ای هرده و بوقت خود خود	رو تو غنیمتی شمر عشق بی شتاب را
ره ندعند امیر یا مبعوثان ترا بخود	گر بشم ز کف دمی موسم شراب را
و	
بنمود رخ آن ماه بکشم که خدا را	بگذار که تابوسد ز نفع آن کف یارا
هر که که شود میل جفاقت بفقیران	ز نهار فرا مؤثر معنی جانب مارا
چند آنکه دوی دسود آرد که مر	جز شربت دهره تو ندیدید و ارا

یارب که تو ای شوح بلاوه چه بلای	کرد دست تو دل خون شدن صدی پیرا
هر که کند میل امیری سوی سجده	تا که ز آبروی تو حجاب دعا را
و	
بدایع لاله رویان ساختند کویا مارا	که کس جانی ندید آرداع نه رویان ایمارا
اگر پیمان محبت بکشد ساقی ندارد غم	که آخرین شود پیمان زان پیمان کیمارا
بقتل چون کشیدی بیع جان کرده مر شای	چو بردست تو جان داد مکن باری ایمارا
چو بکار مرید و بر نقطه حال تو سر کردان	که دوران می کند کاهی جدا که مقصلا
اگر همچون امیری با سگات حال در کشتم	مکن در پیش مرده مرا ای مه من منفعل مارا
و	
ای که و مسلم طلبی فکر محالست ترا	این چه فکر است بر و این چه خیالست ترا
بهر هجر مشب غم مرغ سحر خوان گوید	مژده باد که در کسب وصالست ترا

از چه زو نای دهنی ای مه من حلقه	کویا آن سبب زین جالت ترا
نیست کارم بخیز از پی روی خاطر تو	ما ملولیم از آن گز که ملاکت ترا
رفت عیوش از نو آیزی ز غم لاله رخا	شهر بودن بخون شاهد جالت ترا
د	
زهی غش ای که هزار زار ترا	آسیر عارض تو همچوین هزار ترا
چو لیلم که بوصف رخت کم شاد	فغان ناله گنان کشته عذار ترا
مگر نود امت از گشتگان اهل وفا	اگر بجاک شهیدان فتنه گذار ترا
میه نو باد ز کف زان که میزد بر کعب	که تو زبانه از اندوه روزگار ترا
امیری از گشت یار رو کرده ای	چو یار رفت تو خواهی چه اختیار ترا
د	
ز زنگ کوه عشقت می کشد آه فغان	بخواهد که ظاهر بر کشان زار فغان

آجل از دهن آرزوی کن چنین جفا	ببین جانم عجب کریمید عماران ما
مرا که زان دهن ای اجل هر خدا	که گوید باسکان آن کوه آستان
نظر افکند بهمار عجب از روی دینا	که قوه را نبوده هیچکس هرگز فغان
با ناله آبی می دهد در هر خلق	بند دست عیوشی ای آبی بر بزه خان
د	
مرا هر که قدم بر دل خیال روی یار	ز دیده سیل اشک آید مرانی اختیار
ز سوز دهن عشق ناله افغان	که در بحر ان مرانا صحنه ایست کار
بده سانی زده مر و ار همان مارانیک	چو میدانه که خواهد که مارانی قرار
نصیحت کوچه میخواهی رجانه بگذر از	زبان کوته که مارا دهنی با مال گذار
چنان کرده خیال آن بری سگ آسیر	که سر ز کوه صخرای می دهد دیوانه و ار
د	

کارم اوتار بیک مبعجه مست امشب	که من از سستی وی داده دل از دست ^{است}
ساخت دیوانه مرا جلوه مستانه او	بی کیم من زجنون ناله پیوست امشب
نیت منم که خلاصی بود از زلف ^{وین}	در که در حلقه زلفش شده پابست امشب
شمع آن چهره چون وانه وجود مرأسو ^{خت}	که نمائده اثر از هستی من هت امشب
آنجان خورد امیری زلف مبعجه من	که دل زار روی از ناک خودی رست ^{است}

گر شیخ بهر کشتن مایکشد حبیب	کردن نهاده ایچه کویم یا نصیب
چون خوش و لیست داغ جفا کرد مرا	منت چرا کشم من دلخسته از طیب
گر نیت قصد بردن دلهای خرا نهاده	حال سیه بروی چومه از برای زیب
تا کی جفا و جور کشم من ز ناکسی	یار رب که کمر شود ز سر کوی اود قیب
ای ماه من بقتل امیری مگر شتاب	کوی رود بداع غم عشق عز و قریب

ای ز شمع عارصت مه را بود صد گونه ^{است}	مه مگو پیش رخت باشد سخن در آفتاب
مینکشم در کوی تو چندین بلا از ناکسا	هیچ نشیند که در جنت دهند کس را عدا
سایه های هوایی خواهم ز سستی باشد	تا که یکدم بینم آن رخسار زیبا را بجوا
چون خیال دیدن رویت مراد مراد افتاد	همچو مرغ نیم بسوزد از درد مراد خطر آ
بزرگ آمد بر من زان امیری او گشت	گشته عشقت نظر کرد روی ز مهر و ماسا

تا بشیرینی روی زان خطاب نقشی بر آ	خط کشیدی بر لبای حیات از شکر آ
عجبه سان در پرده و زلفت دلهای غرق ^و	و چه باشد که چو گل از چهره برد اری نقا
مخت هستی مرا از جان خود بزار کرد	هیچکس را نبیند از هستی خود در عذاب
کوچه مستم محبت بوی شراب از من بجو ^ی	کز من دلسوخه ناید بخوبی کتاب
کوبه بیداری دمی دیدی امیری روی یا	دیده غم دیده آسره کن زنگی بیل خواب

کُشَادِ کارِ مَن از ساقِ کُتِ اَزِ مَن	دِری زِ مِیکَدَه بَکُشای اِی مُعْجَباب
اگرچه پَره دُر ناکوَان شُد مَرِ خُمار	بُور بادَه مَراسا قِیادِ مِی دِ مَریاب
رُومِ مِیکَدَه کَای کُتِ بَکُشای	رَی مَایِ لَیْزِ رَاه وَاو صَوَاب
مَن اَزِ رِستِی اَکَر سَجَدَه کُردَه اَمَر	رِسن مَرِخ کَه دِیو اَنکِست عَالَمِ اَب
اگرچه بادَه پَرستِی صَیْث اَز اَزَلت	اَمِری اَیْچَه نَصِیْث اَز اَن تُو رُوی سَکَا
<div>دوب</div>	
کُجَد وِیْران کُت مَرد رُوز کار مَاز شَراب	تَا قِیامَت زِ سَبَبِ پَیرِ بَند اَر مَاز شَراب
سَاکِار مَخ جُمار مِی کُت مَهر خُدا	جُوعَدَه نَاشودَه دِغ جُمار مَاز شَراب
کَر مَستی دُر لَک کُردَه طَبع ساقِ مَرِخ	رِسن حَیْث بَد مَستی خُود سَاز مَاز شَراب
کُچَه بَیْزِ اَز شَرابِ ظَاهر اَب خُرقَه دَاغ	دَاغِ پَیْهائی بَیْزِ رِستِیْنه دَاغ مَاز شَراب

اِی اَمِری عَیْبِ پَیْهان کُردَت اَز کُشَد	زَا نَدَه شُد صَدْعِ پَیْهان اَشکار مَاز شَراب
<div>دوب</div>	
اِی اَز رُوعِ رُوی مَهر خُندَه اَقْتاب	وَر بَندَه کَای حَیْث تُو لَک بَندَه اَقْتاب
جُون بَرِ رُوحَت شَمْعِ حَمالَتِ بَهر مَی	یِی تَاب شُد مَاز تَابِ تُو شَر مَندَه اَقْتاب
تَا مَهر حَیْث اَکَر عَیْان شُدَه	خُواهد شُدَن رِیْهر رُخْشَر زَندَه اَقْتاب
جُون شُد عَیْان بَرُوی مَهر مِی رُوی مَه	بُکُجَت بَر فَلَک مَهر تُو تَا بَندَه اَقْتاب
بَا شُد اَمِری اَز دِل حَیْث مَندَه دَهرت	اِی اَقْتاب رُوی مَهر تُو بَندَه اَقْتاب
<div>دوب</div>	
اِی اَز صَفایِ رُوی تُو رُوشَن تر اَقْتاب	وَر مَهر عَارِصَتِ بَکُشای اَنوَر اَقْتاب
شَب زَا اَقْتابِ رُوی تُو رُوشَن تر مِی	شُد مَهر وَر مَهر حَیْث کُردَه دِیو اَقْتاب
اَز لَک کُردَه بُو دَمَه جَل اَز شَمْعِ عَارِصَت	پَیْهان کُند بَکُشای دِغ مَهر مَهر مَهر اَقْتاب

ای پیردیر از دل من تیرگی سبز	ایک جرعه می بخشد ز جامه ز آفتاب
بر آستان دوست امیری مکان گرفت	ساید خوار علو مکان سر بر آفتاب
ز بن کاس آمد مرا ز سینه رخسار آفتاب	کمی می میرد که زنده می کرده دیدن آفتاب
بمستی نوشدم ز سواحه منعم می کنی ز آفتاب	بکار خود مرا بکار او تو آزی کار آفتاب
بدان سان جلوه کرد حسن روز افزون آفتاب	که باد اغ غمت رفتم باشد حق نکه دار آفتاب
مکش بر دیگران تیغ مده آزار جانم را	بکش تیغ بکن مار که باشد آخر بسیار آفتاب
چو کردی پیرو بر از صدف از شاد امیر را	بهر توبه تقوی برگردن بسته ز نار آفتاب
ز بن کاسه برین زارم رسید تیغ غمت	نشانه اینست که سر نمی فهمد در قد آفتاب
خان که مرده از خون ناوک من	صحنه اینست برود اعمای در غمت آفتاب

درون کعبه وصل نوره چه سان یابم	خویش باد صبا محرم خیمه درخت
بسان مهر کیا جاد هم بدل تیرت	ز ناوک می که رسد بر دل من از
ز بافتاد امیری دل بداد از دست	در آن دم که رخت دیدم زلف خیمه
خرامان میروی ای من غلام سرور آفتاب	بود کاید می رفتاد کان خویشین یاد آفتاب
چه میت می نفی بر جانم ای گردون آفتاب	که یکشب شاد نگذاری مراد منجنت آفتاب
درون سینه جا کرد دست یاری دامن آفتاب	ز طبع باز کش تر سم تیک آید بر قیادت آفتاب
حدیث غصه اندوه عمر از دل بشنو آفتاب	بیاد هرگز که کردد غم نکرد خاطر شاد آفتاب
ز جور چرخ اگر داری امیری غصه صابر آفتاب	که دادت میدهد آخر ترا آفتاب
مرا بگوئی دانا ما ز منزل افتاد است	برفت تر ز غم کار باد افتاد است

سَمِ بکوی خرابات باد و مِغِجَه	مُریدِ مِغِجَه کاهِ اَفْتادِست
بکشِ بِنِج جفا و ارهانِ مَرِ عَمَت	کِه جانِ خستَه بِنِج تَو مایا اَفْتادِست
مَنَم زِ فِرَقَتِ نُو زارِ نَتوانِ شَدَه	بِیایا کِه مَراکِ اَرِشِکِ اَفْتادِست
بِیخِشَم جِه دِه ناصِحا زِ جَو رَهت	چو کِ اَرِ مِی سُوخِ قاتِلِ اَفْتادِست
اَمیری اَز دِلِ جانِ شَد غلامِ مَقبُولِست	نَظَرِ خالِکِ وِی اَنکَن کِه قاتِلِ اَفْتادِست
<div></div>	
بکوی تَو هَمه شَب ناله فغانِ مَنست	عَمَتِ بِلایِ دِلِ بِلایِ جانِ مَنست
لَبَت کِه رَشِکِ دَمِ عِیسیست بَجانِ دَان	وَلِ جِدِ سُو دِ کِه اَو دُورِ اَز دِهانِ مَنست
بکوی مَرِ کُتِ مِی کُن کِه نادرِ هَمِ جانِ نَرَا	چرا کِه سَرِ قَدِش اَفَتِ رَوانِ مَنست
تَنی کِه بُو دِ بکویِست فغانِ دَرِ زار	چو بِنِکِ دَمِ نِکِ مِی مَشِ اَسْخَوانِ مَنست
کُنان کِه خالِکِ رَهتِ شَد اَمیری بیدِل	بکُورِ لُطَفِ کِه اَو خالِکِ اَسْتانِ مَنست

خَدَنکِ مِغِجَه دَر دَرُونِ جانِ مَنست	بکویِ مِی مَعانِ ناله فغانِ مَنست
دَرُونِ ساعِرِ صافی نِکِ تَو جَمِرتِ مِی	کِه آن نِشانه اَرِشِمِ خُونِ فِشانِ مَنست
هزارِ بِنِجِ بِلایِ مَن اَز تُو کَرِ آید	دَلِه خَوِشست کِه آن بَهرا مِیجانِ مَنست
بِشَوِ مِغِجَه اَمِجانِ شَد مَشْهُور	بَهرا کِه رومِ دَرِ کَرِ اَسْتانِ مَنست
زِ بِنِیستِ اَمیری کِه بِنِی نشانِ اَفْتاد	دَرِین رَه اَنکِه رِشانِ بِنِی اَن نشانِ مَنست
<div></div>	
مَنَم کِه کُتِ بکویِ تَو قَبْلَه کاهِ مَنست	طوافِ کویِ تُو کُردَن دِلِکِ رَا مَنست
زِ فِرَقَتِ تَو چانِ زارِ نَتوانِ کَشَمَر	کِه اَشکِ سُرُخِ رُجِ زَمِ دَمِ کُوا مَنست
اَن بَخالِکِ رَهتِ رُویِ مِی خُو دِی مَاندَم	بَخالِکِ پایِ تُو سُو کَند کانِ کُناهِ مَنست
بَرِ اَسْتانِ کِسی سَرِ فَرِو نِجِ اَرَم	جُز اَسْتانِ وِمالَتِ کِه آن پناهِ مَنست

نَدیده ام چو امیری بجز جفا چیزی	بغیر لشکر اندوه کوسپاه نیست
دردی بی زنجیرت در میکشم بیادست	توصاف باد و می نوش آب حیات بادست
بر ما غمت و ماد مر راه نشاط بسته	بارب بنیاد هرگز نمکن درون شاد
ما را اگر چه باشد در دجار در سر	هرگز نه بنیاد اجامی مرادست
از کار زهد تعوی گوئی نشد کشاد	دیر معان کشادست رو باو دکشاد
گر کرده امیری سجاده ات می آلود	در کوچه خرابات پاکست اعتقادست
بر کز لب کشیده خط از مشک نابت	بر آفتاب طلعت شب از نقاب چیست
کو غنچه بالبت زده لاف همدی	پس رفتش ز شر مرخت در حجاب چیست
ای دل بومل دوست چه تخمیل میکنی	یکدم قرار کیز ترا اضطراب چیست

گاه عتاب دلبری که کنی بنار	ای من سگ تو این همه ناز عتابت
کوی پرست نیست امیری بد و زیاد	اقتاد تر نیست کده ست خرابت
تا سبیل شکی که بر رخ گشت نقاش	صد عاشق دیوانه بهر گوشه خرابت
گوئی که مرا قتل تو باشد هوس ایزد	ای عمر کران مایه بکویت شتابت
کزینت ترا بدین دلهار چه داری	بزم بربنا گوشه سر زلف تبابت
گر کرده ام از لعل لب بوسه نسا	خود کو تو درین ای مه من جیت جوات
تا چند شوی معتکف دیر امیری	وقتت که روی بر سر تقوی انا بت
رفت از بزم آن یار نکرد هیچ اقامت	باشد شب عجزان و یزد و زیارت
زلف سیهر که چه بلای دل نیت	لینک کشته دم بد من آن عارض قامت

از بستر که دلم سوخته داغ افروخت	داغش نرود از دل ما تا بقیامت
چون قدر وصالش دل دیوانه ندا گفت	سودی نکند از مرد باران بدامت
گفتم جو امیری شود از باد بهر آوا	دستم ندرمیکند از تر او سلامت
—	
جفا و جور تو بود مراست عین عشت	که شکر آن توانم کنم چه جای شکایت
ز بستر که از غم دردت فغان ناله کشیده	عجب مدار که دردت تو مهلکت بفا
رسید لشکر غم بر سر ز ساقی دورا	بجز شراب مرا عهدی نکرد حمایت
بسان ذره شد از تنم ز جور تو ای مه	ز بستر که خاطر مرا از اینک می ز جفا
قدح چه پر کنی از می برای قصد امیری	سر که جرعه از ساغر تو هفت کفا
—	
می خورم آن لب شیرین شد با	ترسم شکند ساغر ما سنگ حواش

۱۷

بود بدور مهر کز	رخساره و یاس از انباشته نالت
مده ای بلاش عشقت بدلم سوخت	تا حال سیه بر رخ خوبت شده حادث
ما و تو اگر با جد اینوی نوزد لاف	چشمان تو کرده ندبران قول مباحث
کرکت امیری بخون شهره مفری	باعث بخون سلسله رفت تو باعث
—	
جو مستیم ز شراب مغانه شد باعث	بی صبوح خماری بهانه شد باعث
نغان ناله لشکر که بود از غم ط	صبوح کردن من آن برانده شد باعث
جودید حال لبش دل بد از رلف افتاد	که مبتلائی دل آب دانه شد باعث
ز من ز سستی و یوانی کجی می پرستی	چون من ز شراب شبانه شد باعث
از آن برم جو امیری بسوی میکرده	مرا چو ر جفای زمانه شد باعث
—	

مهر که کرده و رایک نه تاراج
هزار نکته رسد بدله بمدحت
جوان عشق بتانه کشد بر سواپی
ریاده لب لغز دل شود ز رنده
سایم یکده زاهد رمی معالجه کن
آمیزی از شد محتاج تو بحسن غف

مَحْوُ تَوَجَّاهُ مُزَوَّرٌ اَيْضًا بَدْعٌ عِلَاجُ
جَوْرُ وَيْ بِمَحْرُكَةٍ اَنْ بَادِ خِيَرَتِشْ اَمْوَاجُ
بِيَارِ بَادِعَةٍ كَهْ حَاضِرُ شَدِثِ مَائِعَةٍ
مَوْجُوهَرِيَّتِ كَدَرْدِ بَهَا بِلَافِ خَوَاجِ
وَاَزْدِ مَاعِ مَحْطُومِ اَرْصَفِ مَرَاغِ
تَوَلُّكِ حُسْنِ حَلَقِي مَحْضَرِ تَوَعَّاجِ

بوده و در میان مبحث شرح فنیح
 باغبان گفت که سر و موجود که از جفت
 مرده را زنده کند **سایه** **سایه**
 شد مصلحت و جامه کرواده و فو

که زانفاس خوشش تازه شود روح^{مست}
راست مانتد اگر کفنه دروغیت^{موج}
چون کشاید عیان لب شیرین ملام^{موج}
رفته از جام دگر نیش مصلحت^{موج}

ای امیری مده از دست می عشق بستان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

مَسْمُومًا دَهْ بَكْوِي مَنَانِ بَرای قَدَحْ
زَبَنِ كِهْ خُونِ نَوَمَرَا زِ دِیْدَنِی لِیَلُشْ
قَدَحْ چُونِ زَبَنِ بِنَبِ نَهَادِ اَرِ سِهْ رَوِی
قَدَحْ چُونِ سِهْ اَعْلَاصِ مَحْرُومِ دَمَارَا
دَرَانِ دَمِی كِهْ شَوَدِ بَرِ قَدَحْ زِبَادِ نَابِ

سِرِّ نِعَادَه بَكْفِ كَرْدَه اَمْرِ دَايِ قَدَحْ
دَوْدِيَه كَشَه مَر اِيَزِ حَوْنِ بَجَايِ قَدَحْ
اَز اَنْ شَدَنَت مَر اَوْرِدَن دَعَايِ نَخْ
رِجَانِ دِلِ طَبَنَمِ اَز حُدَا صِلَايِ قَدَحْ
اَمِيَرِي اَز سِرِّ مَسْتِي شُدَه كَدَايِ قَدَحْ

چو سان بکعبه وصل توپانهم کشت
چو سان شکایت خویش کمر شکستگی
چویش نیمه آمد دید دلداد از دست

وَأَنْ حَرَمَ جُوبَارِدُ كَذَرَ صَبَا كَسَاخَ
يَكْفِي تَوَانِ كَذَرَ دَعَا كَسَاخَ
بِسْ كَوَطَفُ مَرَا كَذَرَ سَا كَسَاخَ

کسی که آونشد خاک را و اهل نسا	قدم چکنه نهاد دمره فنا کشاخ
چو لاف بهر تود ارد امیری بید ل	قناده است بکوی تو این کد اکشاخ
<hr/>	
بجزیم تا توانه چون ما و کت گذر کرد	تا سید کساح سزوی از سید سزید کرد
فارغ نیستند بود دمره کج نامرادی	عشت بلا و محنت از بهر ما خبر کرد
چون بهر قتل آید پیکار دین	دیر تر من تیغ و دلسینه را سپر کرد
گفت مگر بنام ای نامرادی و مروت	چندانکه کفم اوز او را ریشتر کرد
کرشد اسیر خربان در عاشقی امیری	تا صبح مده تو بندش تا بود این هنر کرد
<hr/>	
ز بس آفتان کمان کزیم ز جور شهسوار خود	شده خلقی ز من حیران من حیران باز خود
ز من کاری عمل نویسدن پاش خراشد	همه کس دمره کساری من دمره کار خود

بر صفتش شاد بود دمره وصلش را ندانستم	بدایح دوریم قناده دوزا لاله را خود
بروای باغبان و صف کل سوری مکن پیش	که در دل خار غمده از دهر بجز کعبه دار خود
شهید عشق کشتن ای امیری از دهر شمش	ز غم و دیده رنگین مکنم لوح مزار خود
<hr/>	
گفتی توان بآن مه نامهربان رسید	کر بکدیری ز خود بخدای تو توان رسید
ای در غبار نباشده کرد رخسار مکرده	کاسان نمی توان به آسمان رسید
حالش له ر بود لبش قصد جان نمود	و چون که که دل شد کاره جان رسید
گفتی که چاره صبر بود زخم تیغ را	دیگر چه چاره تیغ چو بخت استخوان رسید
از جور گفتند آند که دین و دین خلق	کار مرا از دقای تو اکنون بد آن رسید
دیگر تو از امیری بیدل بخونش ط	کمان تو بهانه مرا که تو دیدی خزان رسید

معاشره آن بزمی نوید یار رسید	هزار آبروی خود را نمود شاعر عید
دگر نصیحت خود و اعظام کوی مرا	که غیر دگر نگارم گفت شنید
کجا میانه عشاق سرفروید آرد	کنی که لذت تیغ جیب را چشید
زمانه از طریق بیرون نهاده ای	رقیب از طریق دیگرم دهده میدید
چنان زد مرد تو زارت امیر و مین	که هیچکس نشنید بهیچ گوشه ندید
و	
قد و بلندی ترا سر و روا ساخته اند	لطف کفایت ترا راحت جان ساخته اند
زلف رخسار تو از فتنه گری ای مه	درد که محبت آندوه بهمان ساخته اند
هدف تیر بخت دگر بیمار مرا	یکدلی از مر و امیر نشان ساخته اند
مانده بر خنجر هستی رقم ملک قضا	صورت خوب تو مرفری که عیان ساخته اند
چشم آبروی تو هر دم فکند از سحران	برد که ناو وک و ز سینه نشان ساخته اند

باسکان تو امیری شده پایا رسید	خیمه آینه محال شکران ساخته اند
دل من غرضی بادرد محبت یاری کرد	دو چشمم در فتنه تا سحر خون یاری کرد
مکرای باستان در پیش من وصف کار	که بی رویش مرا در دیده هر کار یاری کرد
و هم تسکین دل که بهیچ روح بکف یاری	و لیکن چون کسم کان مانع دیدار یاری کرد
چه خاصیت بود خاک سر کوی ترا باز	که عاشق باز از انجا بادل افکاری کرد
امیر مرا محال یک نظر کن زانکه در کو	همه شب با سکت کرد در دیوای کرد
و	
گهی که چشم تو از ناز فتنه آید کرد	هر ارد شد با خال سره در امیر کرد
بلای جان من آید نهال با لایق	برقص و لبر من آن دینی که بر خیزد
چنان که باده لعل تو روح بخش بود	عجب بود که سیم خار باده بر خیزد

دَمِ زِدَمِ تُو خَالِ نَدِيدِه اَمُخُومَرَا	بِهَر کُجَا که عَمِ هَسْت دَر مَن آوِزِد
اَمِیْرِ اَز غَمِ اَیامِ رُوی بَر تَابِد	ز بَادِه سَا قِ مَهوش چُو دَر قَدَح رِیزِد
ای خُوش دَمِ که بَر کُف مَز جَا مِیادِه بُود	مَسْت خَرَاب مَعْجِه پُشَم فِتَا دِه بُود
بِهوش بَادِه یار مَن اَز بَادِه سَر کِرَان	مَن رُو بَر وِش مَانْدِه اَو سَر نِهَادِه بُود
چَند اَن جَفَا که اَمَد اَز اَن بِي وَ قَامَرَا	مَهرو قَا یِ غُوی چُو دِیدَم ز بَادِه بُود
پَر مَعَان چُو کَرْد اِشَارَتِ بَمِی مَرَا	اَز حَاصِلَاتِ عُمُر مَرَا اِز اَرَادِه بُود
کَرْدِی فِدَا یِ مَعْجِه جَانَتِ اَمِیْرِ یَا	کُوبِی مَکَرِ که مَادِ دِه هَر تَزَادِه بُود
اَن بَر وَا نَکَرِ که نَظَر سَوِی مَان کَرْد	چَند اَن که کَرْدِه وَعْدَه بَوَعْدَه وَ قَا نَکَرْد
ز لُغَتِ دَلَمِ اَسیرِ جَفَا کَرْدِه اِجْنَاب	هَر چَند که خَوَاسْتَم بِهَا فَر هَا نَکَرْد

اَن شَهسُوار اَمَد بَکدَشْت ز مَن بِنَا ز	خِشَمِ که دَا وَعْدَه بَقَلَمِ خَرَان کَرْد
فَارِغ ز جُورِ مَعْجِه کَا نَنِت یَک دَمِی	اَن کَرِ که اَسْتَانِ مَعَانِ اَلتَمَا نَکَرْد
چَند اَن که کَرْد کُوبِی اَمِیْرِ ز دَمِ دِیَار	رَحْمِی بَرِ غَمِ غَمِ ز بَهَرِ خُدا نَکَرْد
مَاءِ قُوی که مِی شُود اَز آسَمَان پَدِید	یَا نُونِ اَبَرُوی تُو بُود یَا هِلَا لِعِید
مَاءِ نُو اَز شَفَقِ چُو بَر وِش کَشْت آشکار	بَا یَدِه مَرَان ز مَان زِجِی اَز غَوَا کَشِید
بِمَارِ دَمِ مَعْجِه کَا نَمِدَه بَتَب کَرْدِه	جُز شَرِیَتِ شَرَاب نَبَا شَدَمَرَا مَفِید
بَا مَن ز سَرِ بَادِه چُو کُفْتِ بَرِ مِی فُوش	کَشمِ سِیَارِ مِی که ز مَان طَرَبِ رَسِید
عِیدِی خُوش دِلِی اَمِیْرِ بَوَقْتُ کُل	اَن که اَل کَرِ که بَادِه شُوشد بُود بَعِید
ای خُوش اَن دَمِ که کُوبِی دَا مَن یَا رِی	سَا غَمِی ز کُفَرِ بَهَرِ خُمَارِ یِ کِیَرْد

دل که دیوانه شد از درد غم معین	کی تواند که یک جای قرار ی گیرد
تا بکی ناله گمان از پی خوابان کرده	این دل سوخته باشد پی کاری بگذرد
مرد آنست که بخت پای بلذات جهان	بگذرد از همه دامن یاری گیرد
چون امیری بسر کوی توانای بناد	با حکایت همه ناله زاری گیرد
طفل اشکم بر هفت ران ببطلم افتد	که ترا برین مجازة ترحم افتد
آنچنان کرد مرا بچرخه رسوای جهان	که مرا هر که بدیند به تبسم افتد
پیش رخسار تو زان دیده دماز گریه	پرده در دود ز طاق دلم زدم افتد
دل بد ز غمت ای دوست بسی خوش گشت	همچو فلک که با سباب تنعم افتد
آخر گریه امیری چه سبب بود ترا	بسیب نیست چشم تو که آنچم افتد

ز دلم بخت علوم چه کار بکشد	چو غیر شاهد دلم لعل نمی آید
بمسن خلط لطافت تو آنچنان خوب	که حسن خوبی تو هیچ در نمی باید
بی که از آن کم قیمتش می نوشم	ز قیمت هر چه خورم زاهد چه فرماید
ز بزم معینان دور باش ای زاهد	که دامن تو میسازد اسباده الاید
ز دلم که تو امیری که قتلگاه است	بهر کجا که رود خاطرش نیاید
مرا ز علم و مرغ هر چه بود رفت بیاد	شد بکوشه میخانه هر چه باد آباد
ز دست معینها باده نوش فارغ باش	که پیردین مرا اگر دین چنین از یاد
نوش داده با مهوشان بعشرت گوش	چرا که نیست مدار زمانه را بنیاد
خراب چون که بخواهد شد این جهان خراب	یک دوساعی کن سرای بر آباد
بکوی تست امیری فتاده باسل تو	از آن کند ز جفای تو هر زمان فریاد

<p>آن مده مغفله بر کف می باید دآرد حلقه زلف نه بد بر رخ خوی کرده خوش پیش ازین بود بوضارش و غمگین شاد^آ صوت بلبل چو بود فیض رسان در همه^{حال} هیچ از حال امیری نشد آن مه واقف</p>	<p>بام از ستی خود ناز عتاب دآرد تاغ حشمت چه بلا ای تاب دآرد این دمر از فراق چه عذاب دآرد زانکه زوراق کل و طرفه کنایه دآرد کز غم هجر بسو حال خراب دآرد</p>
<p>آن جفا جو بهر تاراج دل جانم رسید چون دمران کشور می بینم دی مهر وفا شد کستانی تنم از سنگ آن بدخو مرا رخ بر افروزد و بی آید بقتل خون من</p>	<p>درد نهانی که درد لب بود در مانم رسید آتش خونین آن جفاش تا بد اما نم رسید داغ خون الوده که آن بر جسم غمناک شاد باش ای دل که باز آن تا سلیمانم رسید</p>

<p>چون امیری بعد ازین در کج غم خواهم^{نشد}</p>	<p>زانکه صد جور جفا از اهل دورانم^{سند}</p>
<p>مگر که کرده غم درو میان کاغذ زیر کلو و ریت در خیال می آرم ز جور یار ز سیر یقین خواهم آد ز درد دوری او مرغ نامه خواهم ز درد هجر امیری چو میدهد جانرا</p>	<p>که از زبان قلم می کند فغان کاغذ بود که چهره خوبان کشته در آن کاغذ بدست شاه امین^{عبد} دین روان که تا برد سویی آن شوخ و استیلا کاغذ بجانب تو فرستاده است از آن کاغذ</p>
<p>چند آنکه شود زارم ز عشق پی نقاش صنع صورت خوبان چو نزد رفقه کز آفتاب با تو زنده لاف حسن خویش</p>	<p>دل چمنان بدایغ جوانان بود آسیر نامد چو نقش صورت خوب تو دل پذیر این روشنت که خشت ازو هست^{نظیر}</p>

بَادِ نِگَرَانِ وَ فَا ت بُودَ بَا مَت جَفَا
جَانِ بَكْتِ كَرْتِه امیری دودِ شوق

كُوَيَايَا فِي تَوْكْسِي رَا مِنْ فَقِيرُ
بِهِرْ سَاكُنْ تُو بُرْدِ اَيْنْ خُفَّةُ الْحَقِيرُ

مَا رَأَوْهُ زُجُورٌ تَوَهُّمٌ مَعَهُ دُكْرٌ
بَادٍ غَضَبَتْ تَوَكُّفَاتُ مَحْتَمٍ
مَا زِلْطَوُافُ كَبَبَةٍ وَضَلَّتْ شُدُّ مَجْدًا
رَأَى نَاوِلَ جَفَايَ تَوَدَّرَ سِنِيَّةَ حَادِثٍ
جُونِ رَائِدَةٍ شُدَّ أَمِيرِي بَدَلِ زِدَرٍ

و کتاب می جمال و عالمی در کرد
غیر از غم تو نیست مرا هندی در کرد
هرگز ندید دل ز غمت خرمی در کرد
چون نیست بنده را بجز او محرمی در کرد
هر دم بود ز هم تو آشنای می در کرد

اگر آن شوقِ املت بر تو کلون بود سا
چون غنچه ساقی عشرت نماید از اهدای غم نیست

توان نوشتند و خود همه کردند بود سا
که مارا بهر دفع حزن دهد و ن بود سا غز

کدای زرم **الان** بشدم از
خود خواهم **بکس** ساعه هرگز نوسم
امیری چون شدی فانی راب احدی زانی

دَمَادَ مَا نَشْرَابِ عَشْرَةَ أَفْزُونِ بُودِ سَاغَزِ
کِه دِلْوَ اِهْ بِعِشْقِ سَاقِیِ مُوْتَرُونِ بُودِ سَاغَزِ
کِه کَشْدَ اَنْشَرَابِ بِي قَوْدِیِ اَكُونِ بُودِ سَاغَزِ

شد کمال جمال تو ام تو بهار عمر
روزه بشام من هجرت خو گذارد
روزی که بر سر قدم رحمت او ری
ای عمر من بکلمه ویرانم از رسی
دل در جهان ببند آسیری که مرغ روح

عمر منی تو خواهم و دار عمر
باشد ز رف تو سید زور کار عمر
خوشم چنان رود که اندامم شمار عمر
خواهم و دینم تو گردن بنار عمر
ز دینم شد که زید از کجا شمار عمر

در جهان جز غم او نیست مرا کار دیگر

کارم اینست نداری بخز او یا رد کرد

چون تو ای مُجَه ما را بیه کفر بری	ما بخواجهیم بخیر لاف تو را در کرد
از تو هر چند رسد بر تن رخا رجفا	توانم که کز روی بگذارد کرد
بزرگه از هر تو بر سینه زده سَنَد	دای بود زهر من اسینه افکارد کرد
و اعطایند امیری مده از بهر خدا	که مرا کفته این موعظه صد بار کرد
<hr/>	
بزرگه دارم بر تن از شکاران سَمین	کشتی نماند که کسیرند رخهاش را بخا
ساقیای ده مرا و ز در در عشق و ارها	زانکه آمد جان بلب ما را از تشو و حمار
سالمات غمت در سینه میدارم فغان	تا ز بهر قتل من آید تو از روزی بکار
زان شد مرا خاک رهت تا بر سرم می افتد	کز تو عار است ازین ای جان من معذور ^{دار}
باشند آیند که تو نمیدی سیاه از د ^{ست}	چون امیری گوشت از لطف شما آیند ^د

چند ان بکوت از غم آن شمع را زد	کام تو قناد سوزد و زهر تو روی روز
آید زنی ز رخسار کماله سویی غیر	کود شایا و کمره غصه بیزد و ز
باز اید من بکاد فراق بی رخت	زین بیشتر بر آتش هجران مرا سوز
تا در چمن ز عارض تو گل بچل شود	بیشتر بوستان ز می چهره بر فروز
با آه ناله باش امیری که اهل درد	ن دهند آو شب بهمه ملک نیم روز
<hr/>	
نگاره بکند ظلم از سرو قاهر کرد	نگاره ملک عظم از رو جفا هر کرد
رجو را و تن من خاک شد بیه گذرش	نگاره از سحر باز او کد ز بیا هر کرد
دوای درد دلد را طیب چون دانند	چونست در دوا فراموش مراد و اهر کرد
ز بزرگه ناله دای بود و بزد و شر کرد	بکه نگاره بسوی من کد اهر کرد
امیری از سیر اخلاص بر سر گوشت	بغیر او نکند بر کسین دماهر کرد

جُونِ زِعْشَقَمُ کَا بُودَ دِلِ بَرَمَانَمُ هُنُو	تَرکِ خُوبَانِ کَر کَمَرِ آن نِزِ شَوَانَمُ هُنُو
جُونِ بِيَايِ سَرِ نِیمِ اَلَمَانِ عِیمِ بَنِ	زَانِکِ سَرِ آن پَاوِیَا از سَرِ بِنْدِ آن هُنُو
هَسْتِ عَمْرِی تَا شَهِیدِ لَعْلِ جَانِ بَیْشِ تَوَانَمُ	بُویِ جَانِ نَا بِنْدِ خَلَوِ آن قَرِ وِیَا آن هُنُو
تَوْبَه رَهْدُمُ جِهَ جَمِیْعَتِ دَهْدَرِ آن رُو	کِه زِعْشَقِ کِه زِعْشَقِ بَرِ شَانَمُ هُنُو
جُونِ آمِیْرِی از عَمِ هَمِ رَدِ وِیَا آن ق	بَا سَکَا نَشِ بَرِ سِرِ آن کُوبَا فَنَامُ هُنُو
بَا شَدَمُ اَبَسِیْنَه زِعْشَقِ شَرِ هُنُو	دَا رَمِ هَوَا یِ سُو زِ تَوِیَا آن سَرِ هُنُو
خُونِ زِدِ نِده رِفَتِ بِيَا دَتِ وِلِیکِ هَسْتِ	از خَارِ خَارِ عِشْقِ تُو خُونِ دَرِ جِرِ هُنُو
بَا دَا دَه تُو وِعدَه بَقِشَلَمُ رِیْمِ آن	بَا شَدَه لَکِ کِشْتَه مِیْنِ دَرِ خَطِ هُنُو
سَلِکِ جَفَا کِه بَرِ تِنِ بِنِمَارِ مِیْنِ زِدِی	مَانَدَه از آن بَسِیْنَه زَا رَمِ آن هُنُو

افشَا دَه خَوَارِ مَرَا آمِیْرِی زِعْشَقِ تُو	افشَا کَنَانِ بَکَمِی تُو بَا حَسِیْرِ هُنُو
زِ سُو زِ هَمِ تُو مَارِ اَمَلِ اَلَمِ اَمِروز	بَحَالِ خُونِ سِیْمِ وِوَجِدِ حَالِکِ اَمِروز
زِ سِیْمِ وِوَا دَه نَالِدَه دَرِ کُوتِ	مَرَا زِ رُویِ تُو ای مَدِ حَالِکِ اَمِروز
فِجِ خُونِ کِشْتَه مِیْنِ پُورِی فُورِی بَعْدِ	دَلَمِ خُونِ کِشْتَه مِیْنِی دَلِ اَلَمِ اَمِروز
رُومِ مِیْنِکِه وِزِ مِیْنِ کِشْتَه عَلِیجِ دِمَاغِ	بُویِ سَاقِی مُطَرِبِ حَوَالِکِ اَمِروز
آمِیْرِی از مِیْنِکِ جَا مِیْنِی زِعْشَقِ	اَلَمِ کِشْتَه تُو بَقِشَلَمُ حَالِکِ اَمِروز
وَه کِه آن کَا وِ بَقِشَلَمُ اَفِ جَانِ کِشْتَه	بَرِ هَمِ مِیْنِ دَرِ مِیْنِی بَا حَالِکِ کِشْتَه
تَوْبَه آ زِ مِیْنِ دَا دَ مَارَا از اِهْدِ خَلَوِشِ	تَوْبَه جُونِ کَر دَه هَمَانِ دَلِ اَشِیْمَا کِشْتَه
مِیْنِکِه دَرِ مِیْنِ بَرِ مِیْنِی زَا رَه سَمِ ت	بَا عِثِ اِیْنِ دِیْنِ مَرَا آن کَا مِیْنِ کِشْتَه

جان فدای آن پری تا کرده سوان گشت باز	چون روی سویی بخان بریاد عشق
کرده رهزاده ازین خانه عریان گشت باز	چون آمیزی خرقه نقوی به پیش فروش
حالی در پیشگاهش مازار ما میرس	ای همیشگی ز حال من مبتلا میرس
از ماز دزد پرس ولی از دوا میرس	درد مراد و امکان ای همه نفس دزد
از آشنا مجروحین آشنا میرس	ای دل ز عشق پرس خط های راه عشق
از ما بغیر محبت درد بلا میرس	چون کام درد ز یار بخاصان نصیب شد
پیشین بگوشه و طریقه و قاف میرس	چون نیست در زمانه امیری و قاز گس
راست می گویند نگوید این سخن را در لای	خرقه سجاده کرده موقوف پیر ز شای
آفتاب آید ز روزن تا کند نور آفتاب	از رخ پیر معان و ز نور روی فحجه

می گفتم جان همجو و هاد از غم شیرین لبی	حالی ز با حال مجنون کی توان کرد و کیا
چون مسخار روح بخش است روضه دین ما	یا عزت نه در انجاس سخن را در پاس
چون شده بیمار محمودی ز بیم مغبه	جانی از پیر معان د امره امیری القاب
دل از سبکده رفتن همین کلاه میرس	کدایی در میان عجز جاه میرس
اگر ز ظلمت خط برون شدن خواهی	خیال آن کز خسار شمع راه میرس
مگر شکایت خود ز زمان تو ای همد	که لطف دین پناه میرس
بدفع لشکر عزم و رضای میخانه	صف صراحت خمر هر طرف سپاه میرس
اگر بقتل امیریت دعوت جان ما	دو چشم فتنه مزد گشت کواهر میرس
چون روی نور کلد از جهان ما را بس	باده مغبه دیر معان ما را بس

کفّی ای میبخت که سبب آمدن	غمزه شمع نوای آفتابان مارا این
چون روصل تو شد در دوزخ بدخت دزد	دل به این تو خور سست همان مارا
سور عین نور از باب محبت جویند	بزدلده افع و قای تو بسان مارا این
ای امیری ز تو که عالم بگذر	باده گر کشید بود ناره جوان مارا
چگونه بر غور از نهال بر میشت	که نبات زویر از آن آب خور میشت
در کوی سست آتش آن جان آفرود	که سوخت بر بکسور ناک داع غمشت
اگر به طلبد خستش از هر آن کس	هر از یوسف مصری بودهای گشت
ز دود آه همان کشته در پیش کرده	مگر چو سبزه نوای تو ساد در قدس
شد باب حیات از نو امیری را	آزان دمی که چشیده حلاوت سست

گشت از آن کشته شود جسم سست	منیر از غم که قند جاب غیری گشت
کرد مدح عدلی شاه طایان مارا	وانی کر کشید بهی باید گشت
دل چو از غم دوران سوی میخانه	هر حوادث که رسیدنست بر آفتاب
دل که در دیر بمان بود زمین شد غا	کاش بر سید از آن بهی که کاهش
نیزه شد چشم امیر ز غم ای باد صبا	چشمه از دکه غباری بر سانی زده
در من سر و سهر از هوای کاش	آوید سایه صفت ناکه میوسد بایش
ناصحا چند نصیحت دهم از صبر مرا	چاره که هست بر از سر بر سوزد
که کند ناو که مژگان بر صد رخنه تنم	از دل غمزه دیر و نرود غمها
چشمه او فتنه باکش لای دل ما	لعل او شکر دل طوطی شکر خایش
چون امیری ز فراق رخ دلدارم دام	با سکان سیران کوی بود غوغایش

مهر کو نیایدن من هیچ یار دیش	جفا جو بود این بود اعتقادش
ز روی کل آفتاء محروم لب	آران اوید آتش اندر نهادش
عزیزی که میخساند اگر بنیاد	حدایا به سیری چنین ده مرادش
شب از سوز غم سوخت پروانه خور	که بر عمر کو با بود اعتمادش
آمیژی نوید جفایت جویش	ندیده کنی عمر از نور شادش
از صومعه میگذرد به درخت خویش	کرده مویجه می کند شاد مریم خویش
باشم گدای خاک سنینان میگذرد	باد و لیلی که شاه نداند زخت خویش
طوبی جود بد قدر تو کوثر لب	شر منده شد ز جنت آب و درخت خویش
با میخیزد ز میگذرد رفتم به بشکده	کرده مبرهن باد همه زخت خویش

دور آه عشق جون که سبک یاریت خو	آتش زان راه آمیزی برخت خویش
صدای مبعج کانه سحر رسید بکوش	که نیست وقت صبوحی بیا و باد دیش
نغمه بزم معان منت رنده رد آشام	ز دست مبعج باد نو تر رفت ز هوش
برو نور اهد خودین مرا بزم خوان	به بین بدر کسان بصد فغان خرویش
بگریه امین بزم معان ز راه ساز	شو خال لالک بیا دما ده و روش
آمیژی از خوابان چو کشته فانی	ز روی صدق بیجا مده فنا در پوش
ترا چو هست عذاری چو گلستان آتش	بنفشه خط تو کشته دود آن آتش
ز لبش که سوخت دل ز مهرهای جزوات	ز سینه شعله رود تا بر آسمان آتش
رسوز هجر تو دانه بجان دل ز باد	جنون عشق تو نازد بجان آتش

نشان داغ تو بر سیند خواستم نهان	چه سود آن که کند ظاهر آن نشان
سوختم ز غمت چون امیری بیدل	تو فارغی مرا در غمت بجان آتش

چون تیغ کین بگیتی بر سر ز بقصد قصاص	ز شوق روی تو دل ز بدن بود رفاض
براه سهرورد دین	بستم که از دل جان مانده ام سر خلاص
بدا دمیغچه امی برای دفع خسار	چو بود آب بقایا فتم ز من که خلاص
شراب وصل چشایی بخیل شستاقان	قدح برای من از زهر هجره اری حاص
مران ز در گهت ای ماه من امیر برا	که شهره گشت بعشقت میان عامه خا

در معان بر خیم بسته زاهد من قاض	دری بخیر کشای که بر من قیاض
لبت که در دود لمراد و کند بدی	چو باشد از دهر عین منی دوا پذیر مرا

مکن تو سر کشی ای شمع پیش رخسار	که بر سر تو میباید آرسد دهر قراض
چنان بکش تو بیمار تا توان کشتم	که هر که دید مرا می کند ز من اغراض
ریاض میکند از دست مده امیری	مید بخواب هر روضه ز روض ریاض

مبعده چون داد جانی دادش جان در	بر میان ز تار بسته بوده ایمان در عوض
بنده ای که از این جهان هم از این	کو خطا بیند ز باز و هست احسان در عوض
تیر باران غمت تاب زار مر سید	بید هم جانم برای نول پیکان در عوض
سایا جانی که مر فم که محمود رسی	تا که بخشد این دشت از آب بیوان در عوض
جان شیرین داد امیری در ره جانان	نامده از قشمش جز زهر هران در عوض

در دلم نیست جز وصل دلان ام نشاط	دارم از لعل لبش و زمی کلغام نشاط
---------------------------------	----------------------------------

کاش آن فحشه در جلوه کند بر کسرو

عشر دوران توای ^{شاه} ^ن

نست در بر نشاطم بخیز از درد غمش

ساقی باده بیده از غم دردمرغان

عیش دوران امیری اگر از دست برفت

تا سیر اید از آن سر و کلاه اندام نشاط

همه جا وید بماناد در ایام نشاط

کینه همه بخت در دست بر و نام نشاط

زانکه از باده بود روز مرا شام نشاط

نست جا وید بکن عشرت ایام نشاط

دل که از سوده ای لغت وصف جانان ^{حفظ}

از پیشانی زلفت این دل مجنون ^{حفظ}

دل ز شوق خدمت ^{زبان} ^{دین}

نکته از سر عشقت خواند نشد سوار ^{حفظ}

در بلای عاشقی مانده امیری روز ^{حفظ}

هست همچون نو مسلمانی که قرآن کرده ^{حفظ}

بوده سر تا سر سخنها پریشان کرده ^{حفظ}

شد ز یاد ^{حفظ} حال شیخ صنعان کرده

آنکه خوانده چاره فقر و آسان کرده ^{حفظ}

تا حدی از لب لعل جوانان کرده ^{حفظ}

دارم ز قامت لب آن تو بهار حفظ

ای مرد باده مراد مراد مرید ^{حفظ}

باد لبری ببنده کز جاکم دوست

بچاره که سوخته از هر دست

مخطوط نیست از کمال ترین بوستان

و انجام باده رخ آن کعبه از حفظ

یعنی باده نیست چون که مرا از خمار حفظ

باشد دوران زمان ز می خوشگوار حفظ

باده از توجیه سان کند از لاله راز حفظ

دارد امیری از رخ آن کعبه از حفظ

تا که یک شام بزم ^{حفظ} دین در شد شمع

شعله آتش رخسار تو ای ^{حفظ} زمان

آنچنان سر کشی شعله حسن افروز ^{حفظ}

ساقی بزم مرا نوزده شمع امشب

مرد و کشته آن ^{حفظ} ستمگر شد شمع

یعنی از نور جمال تو مشهور شد شمع

کی تواند بقدر روشن بر آید شمع

کرمی روشن زان چهره میسر شد شمع

این امیری کد را از آفرینشای چون شمع

را نکه او آفریند است در آن سر

ز چند کار بظنار شده فانی

ولی چه سود که زلفش بود مرا مانع

طبع نبود مرا که آمد زلفش

بخدمت شکرش مرا کند طامع

دو این بریندیده ز بلای در دستان

بر و طیب مکن رخ خویش را ضایع

چه حسرتش این که شده ز شک آفتاب

که در ز جلالش جهان شده لایع

کشیده در دستان امیری از سر

که این بلیه بود اهل عسور واقع

بی کل رویت دل را باشد از کشتن فانی

بال لعل تو از دمانی روشن فراغ

پار سازم بر هر دم من همچون صفت

خواهد از عشق تو عریانی ز پیراهن

رو تو ای دل سوئی در کار زین

ز آنکه حاصل نیست کسر از در آن

من چندی بکار آن مه فارغ از در دلم

و چه سان سازم گشت باشد در حال من

چون امیری که خلاصی باشد از ننگ و بخت

خواهد از اردوستان یاری از دشمن

مذبح جمالش چو زده دعوی شرف

از شرم روی او فلک را ندیده طرف

آشدر ز کمال نصاح حسن مهوشان

نامد بر و ن چو جوهر پاک تو از صدف

که آینه بروی تو خواهد بر آبروی

از تیر آه من شود او ماقیت هدف

تا ناوکت بسینه بخروج مرا رسد

شکران تو برای منند ز کشیده صف

بر عمر اعتماد امیر مکن در کار

و صفت شمار عشر منند جامی ز کار

نهاد بر معان بزکف چو باده صاف

بر همت تو به در خویش را مدام از عاف

ز چاک پر همت و خست چه سود کند

مرا چو هست ز تیغ فراق سینه شکاف

چونیت فتراد اب عشق جز حرفی	سخن دراز مگر کرد راهل خلاف
طاعت تو مرا به زهره طاعت دیر	چو کشت اند که با لاهی طاعت انصاف
زد نس عشق آمیزی در مشغالی	چونیت فتح زفتح کشت از کشف

مقام امن می صاف پیروز شوق	اگر تو مردی می شمارش از تو بوق
طریق زهد کذا بسوی منکده رو	بگیر راه طریقت با من بر طریق
رفیق من می ثابت که غم برد ز دل	درین زمانه در میان کشت همجو رفیق
چون بیاده فتاد من برین کیفیتش	که از حقیقت دریا خبر داد غریب
وصال یار کزین ای آمیزی از سر صدق	که شیشه به آیین نیست نزد اهل طریق

مراست زان شب هجرت بدل نشان فراق	کجاست باده که آتش زهر جان فراق
---------------------------------	--------------------------------

که باد سوخته در زهر جان میان فراق	راش عید هجر نو جان مانده سوخت
بریزم اشک و هم شرح داستان فراق	خوش آن زمان که بیزم
معارفت میان من میان فراق	کجاست وصل که آید لطف اندازد
چون رسد غم در در کار و آن فراق	شب فراق آمیزی با ناله گذشت

اشک خونین رود از دیده مرا روز فراق	بزمی وصل گریان کند سوز فراق
مردم دیده ما آب برد روز فراق	ببینم کرد که باشد بماند که وصل
که سرا سوز وصال است کج سوز فراق	من چو برون اند صفت کرد سرت می کردم
تا رسد بدو لایق با او دل دور فراق	سینه کرده مر سیران جو نوده زره گذشت
تا از آن مه شده مذکور اند و فراق	ای آمیزی چه در هم شرح غم سوزم کن

--	--

رحم عشق اگر دره و فند بر خاک	رسوق سجده نماید سبح افلاک
چو حسن خلق تو ای دین کزاده	چنان که داده ترا خیزد پاک از دیوار
ز زهد تو به چه سان نکدرم چاک	که بگذرد از پیش رخسار تو چاک
خرید بر معان دارم و مغبه	فنا ده مت ز جام می بخورده چاک
مکوی سجده کنان کینت بر سر کوب	امیریت که ز عشقت نهاده رو بر خاک

مرا ز چاک بر نیان نمود سینه چاک	ز چاک سینه نماید درون آتشناک
از آن نه سز نسیم برده و تنگست	که بست نازی از گشتنم نداری پاک
سرم غذای سکت کن اگر چه صید تو ام	چونیت لایق او غنچ بران فتراک
کره و قند بدلی غنچه ز غم سوزد	خود رچمن رود آن مده بوی آتشناک
کینی که عشق بتا از بیاک بازی کرد	امیریت بکویت و فاده باد بیاک

ای ز شوق لب لغل تو جگر خواری دل	وز هوای سر زلف تو نکون ساری دل
دل زارم سوگر غرضه کند زاری خوش	تاله زار مرا نشنوی از زاری دل
بر کینه چاکست بر شمشیر غمت ز نایا	فقصی کشته شمع هر کوفتاری دل
در زلف تو از بر که کوه شده لها	نشنا ستم دل خود با نیزه میاری دل
من ترا طالب تو در دل که کشته نهان	جگر کونک منم سبیل طلبکاری دل
چون دل زار آمیزی بشد از هستی خویش	وقت شد ای اجل آخر که کنی یاری دل

ایک برای قتل آن شهنشوار قاتل	کرده دلم ز جورش هر دم نهاده مایل
مسلان دین ایمان آمد برای قتل	بیع حق است کرده در کردن حمال
روشن ترست آن نواز آفتاب روشن	از آفتاب روشن در میان دلایل

زین کز کزیده کرده و اشتیاق زو ^ش	گر بود نقش غیری از دیده گشت زایل
چند آنکه بزد را و در نوزده کرده آمیزی	یکه نظر نینکد بر حال زار کاسیل
رخساره و سینه تا جا کرده مهرت در دل	حسده ارزد دل بر دیده دیده حسد بر دل
ترا غری بهما لعل خون دل نایاب می رسد	بوجود پیوسته با سر بوده چون جان ر
کیمی کونی بطقاق ابرویت نوشد عجب	یکه چون چشم زورده و جمالست ^{مکمل}
مدر تا نکات درس عشق عاجز شد	چنان که ز مشکلات بحر علمی زور جا ^{حل}
از آن شد ای آمیزی دیده و منزلت ^{میل}	که مه گاهی درین منزلت کند جا که در آن
خجسته کسید ای اندک و سید	جان فدا ای راهت در دیده ساز منزل
تن شد آسیر نیست دل مانده مهر زو	آن هنوز من کفین من بوده همین دل

مهر کن عشق و ارده اندک بلا و دردی	عشق بلای جانست ما راست کار مشکل
ای دل شکو که دیده مهر و فانی خو مان	زان روید مهر خو مان جز درد نیست ^{حاصل}
خواهد که گشته گردد در کوی توانی	هر خدا که ستمای در قتل او نکاسیل
نی رود آن سر و آن رخساری ماند ^{بدل}	ور کل رویش مرا صد حار می ماند بدل
کرد مهر جان در زهر ناید مرا بر دل زدند	زانکه در عشق فغان زاری ماند بدل
نیز مرا کاش که آید بر دل صد حال ^{من}	بگذرد آن از من آزار می ماند بدل
کو نظر افتد مرا بر کجاستان بی روی	خارهای زان کل رخساری ماند بدل
یکه از سوی آمیزی بگذرد آن سر و باز	صد بلاش زان ره رفتاری ماند بدل
ای بی صفت از رخ هزاره بد حال	بر کن آرزاده و صفت مدح ما کمال

ساقی باده را لغت بمن مژده ده
گشته بیخ تو از سر راه افتاده
من که بودم بعبت شاد بوصلت خود
آنجان مست جمال تو آمیزی شده است

تا برده از دل بختاره من زلف ملاک
من خیر زان توین رخسار من قانع مال
تیره کنده شب هجرت تو مرا فرو
که ز هستی خود شمع نیاید بجایال

خان کاغذ ده دور از زکریست تو
شب هجرت اجل کاش زان دور بره جا
ز مهرت من چینه بمان تو نامهربان یار
مرا خود سینده کشند چاک از چاک از خار
ز بار هجر چون کردی کران باره جانان
دوای دهر هجران نیست غیر از شراب

عجب نبوده چون کز سر از جا بزمیندا
که من بی وصل تو جانان عمر خوش بزارم
سز آید زندگی بزم چه عمرت این که
نوهه تاجع جدا حق میری بزجان اذکار
بکش بیخ ز بار سزین باری سبکبارم
فحلت ای اجل که میکنی بجزعه دهر کار

اگر کرده آمیزی حال پای بار خرد روزی

غبار آساده کرده آسان او از دست نکند اگر

باده دور است زان مست می کرده مددا
آن ده عکس است در آینه جام شراب
گر روم در برم زان دور
زان روی آنکه شاید بشوم نام تو را
زان آمیزی می نهاد بر دهن کهن پیوسته

تا بمستی زان لب میکنم رسد یکدم
بلکه جانی یافت از لعل جان بجز بوجام
زانکه شد راهم که آیند بر ویران عام
هر که از دهر زینت بر منش اولیاد
تا دران حضرت سلاخی گوید پروا سلا

بد و رحمت از هر گوشه چند ملازمت
لکمه ناتوانی دل بر سر کوش مرده
هر آن کردی که خیزد از کف پای سکان

خوشم زان رو که خود را با سگات آشنا
که من یکبار رفتم زان پری رو صد بلا
بچشم ناتوان خویش آنرا نتوان دیدم

از آن مایه اندر بر خالک پدید آید	علاج روشنی دیدن از آن خالک پدید آید
چنانچه خدایا مدبر امیری زان بری کنی	چنانچه خدایا مدبر امیری زان بری کنی
دماغ عیش تو ای ماه میل شده آمد	بلاست عیش تو در مانده پلا شده آمد
ز سوزینه مراد و زینت قواری نیست	در آن دمی که از آن سیمین جدا شده آمد
دوای درد عسل از طیب بی جویند	بدره خدایه از بی دوا شده آمد
مرا که بوه ازین پس پیری سامان نیست	خراب کرده آن شوخ بی وفا شده آمد
همی گشتم غم و دردت جان امیری و	ز بار عشق تو بشکر چه سان دوا شده آمد
خواهم که سوخته خالک ز رخت را بدیدم	چو رستم جز در غم تو آه ندیدم
هر چه در دستم تو رسیده را ردم	ز خیره در تیغ تو بدیدم آه ندیدم

هر دم دهم مرده بقتل ازدم نیست	آن مرده که زان لب و هم آه ندیدم
صد گونه و فانی کند آن که بر قیاس	چو خورجین بود از آن ماه ندیدم
روزی که شدم خسته هجرت جو امیری	شادی طرب زین دل کمر آه ندیدم
ز وقت تو را با ما توان کردیم	ز وصل همچو تو بی مانده از آن کردیم
بروز در وصال بهر کسی گویم	چو شب رسد همه شب در غمت نهان کردیم
ز دماغ دوبری در دصورت ما را	عجب مداز که با ناله فغان کردیم
بدم وصل تو شاد ز هجرت رسیدم	کسان چو کرده بمن روزمان زمان کردیم
ز در هجرت تو همچون امیری بیدل	همین که یاد وصال کشته همان کردیم
خیم زلفت بلاست میگویم	رشته جان ماست میگویم

زلف خمر گشته بر رخسار ای	کج نشینست راست میگویم
حاک پایت که کز دیده ما	دیده را ره نماست میگویم
در میان نهال سرو قدان	قد تو خوشتر نماست میگویم
ای طلیب از دای میگذری	درومن رویه دوانست میگویم
بر آینهی مرن تو نهوده تیغ	کز تو اینها جفاست میگویم

دو چشم مست تو ای سوخ می پرستیم	بجان خسته دلان ناو گشتیم
بدور وصل تو فارغ شد مرد جور رقیب	من سکان درت داده ای دست بهم
مگر تو نسبت نخل قدت بسرو سخی	که پیش سایه قدت فنا ده پست بهم
تو بی نهاد بهر چیز زلف دامر بلا	منم اسیر بلا مانده زان شکست بهم
مران آینهی بیکاره زار ز که خویش	که زار مانده آن کوشت از آلت بهم

بسی خون جگر چون جامه زان پیمان شکن	که یکدم باد وصلش بگام خوشتر دیدم
نمود ارنیت از روح القدس کو یاد هان	که نبود هیچ سدا کز چه او را در سخن دیدم
پس از عمری همین شد مهره از عمر خود کا	که بر نخل قدت لجویش آن سبب دیدم
چنان یکرنگ شد با عکس لعلش که در	چو دیدم مهر دورا کوئی دو جان در یک دیدم
بوصف آن دهر گشته آمیز لب کشام	چو خاتمه عجمه را مهر خوشی برد هان دیدم

بر زور وصل آن مه دهر خود را کرد وایا	بشمار غم دای درد هجران از کجا یا بهر
چنان با جور او در کزیه خورد من غمگین	که آب دیده شوید هر کجا حرف وفا یا بهر
ز سحره بر بخور احمد اشتیاق باز و ز حشر	چو بخواب کف پای سگانه هر کجا یا بهر
در مهر تر نشینت خالی سینه ز درد من یکدم	ولیکن زان بری بر خویش چندان جفا یا بهر

نگردد بر آمیزی هیچکس جور جفا هرگز
جفا بخویش کوی رسد عزم مرا زان وفا بام

رُوی تو مصحفیت بر آیت کلام
فی خواره ایم عاشق بد نام خلق شهر
این دولت پس است که بر آستان تو
داریم مهر و کد بند جان دل
دارد آمیزی آرد مرستت نهادی
خطبت بر رخسار کوی شده تمام
رندیمه لایبالی رُسوای خاص عام
آفتاده اند اسباب کوی تو لعل شام
از لعل خلق کرده بر رخ نهاد دلام
تعلیل شستن بر کد خورام

به سازم سازه از هجران یار خود نمیدانم
بجز خون خورده ن هجران یار خود نمی بینم
تن نیاز کوی با خاک راه افتاده در کوی
عباری جز وجود خاکسار خود نمیدانم

مرا و خویش جوین هر کسی را در کسب قدر
شب قدری بخویش یار خود نمیدانم
بصد جور جفا خون آمیزی را ندی از
که آن جور جفا جز استار خود نمیدانم

شب آرد تو ای در کوی او با چشم تر کرد
مرا زهد ریانی ساخت رُسوای جهان ای
تو بی شیخ شستنی بر روی کنی ما را
چو جان آهنگ رفتن بی کند ساقی بده
آمیزی کردم با بسته دلفش ندانستم
چو در کوی بی چشم مخفی دیوانه تر کردم
ره نیخانه بنما تا زدن خویش بر کردم
مستم بر و آنه سان که زیر پا که بر کردم
که پیش از تلخی جان دادن از خود مخبر کردم
که زویش بر پشته زان سان گرفتار نظر کردم

ای بیت محمد بهما سوئی خمر را هم
آرد بر می کند ای معجزه دور تر مکن
که زرقند بگفت دارم بی می خواهم
زانکه بر سینه دیرینه این درگاهم

بست پرستی بودم شیوهی دین داری	کافر زانکه آری شیوه بود اگر اهرم
نقد جان که مرا هست کند صرف رخت	بوسه گوزان لب شیرین بدی نا اهرم
برد رخت همچو آسیری کشم ناله آه	که بپا آه کشند پزده کشتایی اهرم
ای تو بهار حسن مقام تو دیده ام	در دیده جای کن که نوبت هر دو دیده ام
ای باغبان نسوی گلستان محو آن مرا	چون در ولایت حاکم نور سیده ام
آن سرو قد که لطف قدش در دل بر در ما	تحلیست از مراد ولی بزر دیده ام
آمد بتسلم آن مه برکت گرفته نبع	من منظر بر او غمش آورنده ام
دیوانه دیده ام ز غمش در جهان بسی	دیوانه دیده ام جزو امیری ندیده ام
میلستان جوگم فی رخ آن سیم نم	خواهم از روبرو او جامه جان چاک زلف

ساخت آن منجمه از باد جنانم پیوش	که مرا یاد یساید بدله از خویشتم
آنجنان باسک کوش بودم نیکو عجب	که بخود هیچ تصور نکند این که منم
ساقیاباده دیده آینه سان تا ز کرم	که کند جلوه درو کلمه سیمین بدو
مگر از روضه گوشت جو امیری دورم	زانکه من بلبل دل سوخته این چمنم
باز دزدین معان از غم دلی زارم	عالمی را ز غم خویش بجان می آرم
دست امید در بستان جهان در جیم	کرده بی دست بران سبب ز غم آن
آن دل زار بر لبان که می اندر و زی	در خیم طافه آن زلف مردمان آرم
رحم کن بر دل بهار من از جور گذر	کز دل آرد دست جفایت یقین می آرم
چون امیری مگر از روضه گوشت دورم	زانکه من بلبل دل سوخته زین کلد آرم

دل شوره ز من بجز رخ یار مپوشم	ساقی نیاز داده که نشانه آتشم
جانیست پیر غم من و یوانه را بکن	دارم برای معجکان بری و ششم
ای معجبه زده در خمها ز منی خراب	جانی کره نمای که بروی تو در کشم
کرده ز خویش بخود کز زهره بجات	از ناده وصال تو کز جرعه کشم
بازلف یازدهمچو آمیختی دل خوش	لینک ز تاب حلقه زلفش شوشم
—	
ای کافرید میسر که بروی دل دیشم	کاهی بوفای کشتی کاه بیکم
کر سوخت بسوه ای سیر زلف تو خالی	لینک مرده سوخته زان حال جیشم
آن معجبه تا از رخ خود پزده بر انداخت	جان کشت فدای رخ آن پزده نشینم
در کوی تو و اما نده تری نیست جز از من	آن بخت کجا آنکه در میان تو نشینم
کرده ز چو آمیختی ز فوافت غم دل فاش	یک ز طرا کز اندر ده در جوهر میسبم

ز میهر عارض میبوسند زوش بود کار	چو دل ز زلف او بستم سینه شد زور کار
جو ز خاک درین حال از خاکه دامت در	مباد اکو رسد زده امز پاک غبار من
تر فرموده بر خاک رو	که ماند بر سر کونش غباری یاده کار من
بجوده زده در از طنب ای همیش ازین	که او باشد چو مرعاج زده ز بقیار من
از آن بر سینه سوز و خون آمیختی داغ	که زده عاشقان اینست نشان اعتبار من
—	
ای دل در آینه که داده نوش کن	جان نراند ای معجبه میفروش کن
بکمر ز جور روی بر او وفا نبه	هان ای جوان نصیحت پیرانه گوش کن
ساقی بزم محمد بهان میسبیده	تا کس خیر برون بهر دلب خوش کن
خواهی ز حسن معجبه یا ز زهره بجات	از دست او بکیزی رو بروش کن

ساقی جز یافت از تو آمیزی و وصال	یک جرعه باده نذر من خرقه پوش کن
غمزه را انقلیم از بصر دل آزاری مکن	درد من بین بخون زینش یاری مکن
آغزانی بلب ز درد دل می خاموش باش	من گرفتارم بجای غم تو خود زاری مکن
چون شدی ای دل منم و یزید بن غم	با وجود کینه در میانم معاری مکن
داشتی بهوشی از سستی کو با زنج غم	دیده کو زین خواب هرگز میل بیداری مکن
چون در آن کو ای آمیزی با شکش گشتی	با چنین یاری دگر اهنای بیداری مکن
کل کل شکسته حسن تو ای تو بیار حسن	با که گرفته از دل زوی تو کار حسن
مده بر فلک بگوش کرد و حسن بنار	پیدا شده بد و درخت اعتبار حسن
بخون و فان بی خودیت بما گذار	زان رو که نیستی تو جو من بیقرار حسن

حسن تو گلستان قند سرو بوستان	زلفت ز سر کشیت شده پزده دار حسن
جان کرده فدای سبک یار آمیزیا	در طور عاشقی نشدی شر سار حسن
از من پیرس حال دل یار بهربان	دل شد بکوی یار نداد از و نشان
خوش آن زمان که در قدم پیری فزید	درد یار باد و بجه بود مرقع گشاد
هر که که یار جلوه کند بر سمنه باز	باشد فدای خاک رهش فرق سر گشاد
کاه چرخه بر سر قدم رحمت آوری	کرده مغربار پای تو ای شاه مهر گشاد
دارد قمار مال آمیزی ز درو یار	دیوانه گشته از غم عشق پری و شان
صبح است ساقی قند حمه پر شراب کن	وقت دعاست حاجت ما مستجاب کن
ای دل پید نت همه دماز برای چیست	کاه بناله باش کنی اضطراب کن

<p>جانزادای ^{خو} جوکرده ام مردم ز حسرت در تیغ ستم گوت ای شام من آمیزی نیماره را از لطف</p>	<p>خواهر بنای پرویز خواهر عتات کن یک ده ز بهر تشنه لب خود شتاب کن آنچه گشت های خود او را حساب کن</p>
<p>چشم خون ریخت بقصد خون ما بزم باش وصله که فارغ ز روز و نوشت این دل صد پاره از منزل که پیکان است دل بوصلت شاه باشد از غم هرگز مسو ای آمیزی باکی در عشق من زاری کنی</p>	<p>روی منم آتش بخساره در عالم باین صبح جدا می تافت است در مزن تا و گشت ای جان من بز قلب آخر مزن محنت آبادی چنین از سود غم برهم مزن چون شدی عاشق در کاف از دل آخر مزن</p>
<p>زمینی نادرید مجامه برین</p>	<p>بمیدانم که نیانرا زده امن</p>

<p>خوش آن وقتی که مدام طرب کن ز جور منجیه و ز درد عشقش فلح بر کن ز بزم وصل ای منه بکوی دیر فتم خون آمیزی</p>	<p>نهادی بر کفم بر طرف گلشن خواهم ساختن زرد و ز سسکن یده ناله ز کسم بر غم دشمن بروز اعدا کار خد کجاست</p>
<p>ای دل برده در بندگی جانم و امکن ساقی پی و خند کن کو بایدت بایند کن در طستان ای سیم بری روی اندر جانم رئوسای عشق گشته آمد روانه مرگشته بلکه آمیزی از غمت چون نیست چیزی حیا</p>	<p>جز در دوش منجیه در سینه من جام کن خواهم که یابی زنده در جام جز صفا آفکن در ویکه نظنیل کلر غنا من کن در کج غم نبشته ام رسم ازین رسوا از هر چه هست بکسر دل جانم و گرسنه</p>

چون نیست وصل تو آمد ای مرا توانست جان	بود ز بهر تو آمدیدها ستاره فشان
بیاکه بی تو دل آهک است سوزنده	مرفریده ازین پس بر آتش منشا
مرا چه حد که کنم سجده پیش آبرو	چو هست قنله آمد از پای تو سر تویشا
ز دور اهل زمان تا خوشم من ای سا	گرم نما و مرا ساز از دوجره خوشا
منم آمیزی بخاره از غمت خسته	زینم خورم خودت جرمه من اچشان

دوش بمن رخ نمود آن بت سیمین بد	هوش ز من در بود آن مه کلین هر
هر شکر زلف او دلمر لبید لانت	بهر شکست دلمر کوه شکن بر شکن
بزم او پیر هر کن بود از بزم کل	پاره کنم من ز رشک بزم خود پیر
بزدل من کوه غم هست ز شیرین لبی	بارد لمری سنون من بهش کوه کن
برده امیر شعر کوی زیند ان نظم	پی رو خسرو شده لیک بوجهر سن

هر که کند کنی بمن ای سرو باز من	باشد بخاک پای تو روی نیار من
بکد اخت تن ز بهر دلم سوخت از غمت	جانایه من ز بهر تو سوزد از من
در دلم تو چاره چه سان جویم از طیب	از روی من خست چو تو بی چاره ساز من
عشقت رسید راز نهانی زده لب برده	زان دوریون شد از دل بخاره راز من
نخل قدت که جان آمیزی فدای اوست	یکره بسوی او گذر ای سرو باز من

زلفت که شد نهال قدم را شکست از تو	دارم دل شکسته و لی پای بست از تو
حال لب که کرد زده من بی خبر مرا	این جان را زمانده من بت پرت از تو
بکشاده لب پیرس حال آسیر خود	هر ناو کوه بزدل زارم زلفت از تو
قد تو خوش خوارم رخت آفتاب کو	چشم تو بر خمار من زارست از تو

چون با سکن آمیزی بید گرفت انس	در کوی او فتاد شیشه دست از و
آینه هم دیده او دید روی او	وزنه چه تاب داشت که بند بسوی او
زان بهر شهوه عاکل شد آفتاب	کز صدق زد چو صبح دم از مهر روی او
کرده سحاب رحمت باران آب لطف	کردی که بر هوا زده از خاک کوی او
کیزم زین رخسار او دایره دین	بارت چه سان بر دزد از روی او
خواهم که متصل سخن او کنم و لیک	شمر آیدم رعد که کنم گفت کوی او
نام و روی جفا با ما تو	قتل خود گفته ایند ما با تو
میکنی هر دم منم بیع جفا	چون زده مخری از وفا با تو
ناتوانم ز مردم چشمش	که شود همیشین چرا با تو

این شعر از کلامی است که در کتاب
تذکره شاعران آمده است و در
این کتاب در صفحه ۱۰۰
درج شده است

کرده در دود دیده منم از عیش	و چه خوش باشد این دو جا با تو
چون آمیزی سبکت از دین تو	با رها کنه ایند ما با تو
سخت ز فرقت رخسار ایند لایع فرای تو	و که خراب داره مظهر مشکای تو
خال لب ز یک طرف هست بلای جان	و ز طرف دیگر کشد خنده دلکشای تو
جامه منم که داده ای ز زمان	داده زده هر ماله جام جهان نمای تو
ز تو سبکات خود را دادی طلبند از تو	ای تو حیات جان من جان بودم فدای تو
بر سر آردم نیمی از سرنای یکدخت	کحل بصر بود مرا کرد غبار پای تو
دیر معان آمین یا هست نصیب از از دل	میخواهم بکنم ندخ داده جهان صلائی تو
می کشد هر دم مرا خال قدر غای او	هست رویش چون خال کبیر با او

برك كل خواهم که سازم قمر را و آن نگاه	تا نکرده رنج از خاکستان پای او
دیده دل روشنی دارد زمین مقدس	زانکه در دید دست کاهی که دل جای او
داد پیرد پیرد از راه موقت جرعه	چون ردای زهد را کرده مفتح بالای او
ای امیری جان ودا کرده مریشو منجه	صد جوان مرقدای ناز استغای او
زاهدان بخدا جانب میخانه مرو	ورنه چون مرشودت خرقه سجاده کرو
بمکنه ده ساقی نور از آد زیا	زر سیمی که بدست فتد از گنه تو
باتوای مه سخنی هست مرا اینها	کر ز وصلت طلب ماه من اورا بشنو
چون تو خواهی برینکی مفسان خیم بدی	تا شود حاصل عمر تو بهنگام کردو
در ره نظم امیری روشن جانی یا	مدهش معنی حافظ شد روح خسرو

چون شد مر جانب میخانه برندان یرو	نیست وجه میزار جان کرو جامه کرو
چون خط سبز کمان ابرویم آمد	مزرع سبز فلک دیدم داس مه تو
خود افتاده بدم چون بخود آمده این	بیاده از کشته خویش آمد هنگام درو
خانه دل ز غمت تیره من زار ز غم	آفتابی بفرنگ بود زار مر پر تو
بخودی خود امیری تو بجانی نرسی	خودی خویش بفرنگ تو بی خویش برو
چشم دلست جای تو جای دیگر مرو	پیرون میار دیده وز دل بد مرو
چون میروی بکوی وی ای دراز من	جانبی که قتلست از ان پشت مرو
صبح است با خود ای شوناله مرا	بخود جنب بغمه مرغ سحر مرو
ای دل ترا در عشق خطرهای من بود	بسوخت جو بوا هوستان این سو مرو
دارد امیری از کده دیده صد بلا	خواه سالمت سویی آن ره گذر مرو

سوی آن چشمه بنیم جو با فنا نم آرد	تاب آن زلف ندارد چو پشانه آرد
خواستم صورت او از دل من پاک رود	تکه کشته ولی خانه ایمانم آرد
تا سخن گفته ام از غنچه سیراب لبش	مانده از شرم رخسار سر بگریخته آرد
این دل غمزه آمد صید کمان آید	ترک او چون بوان کرده و بانم آرد
آن سرگز استان تو دورست خالیه	در سینه که درد غمت نیست چاکیه
هر پده که رخسار تیغ غمت ندید	از حسرت جفا تو او خوانم آید
شادی بوسلم آنچه دمی نا صفا مرا	کین جان را ماند من درد ناک به
خواهم حیات از دهر تیغ ستمگرت	آنکه که نیست کشته تیغ هلاک به
کشتی توئی پرست امیری بد و ریاز	نام تو از جریده زهاد پاک به

این شعر از قلم میرزا محمد تقی میر است
در کتاب گلستان امین

تویی ای شهسوار حسن قصد این آن کرده	منم افتاده در او سمندت ترک جان کرده
ز بی مهری فلک هرگز نینخواهد می شاد	غمه زدی که در امرا جفاست همه عیان کرده
ز بس پنهان خودم خون از غم	میر شک سرخ بود خساره زرد مریان کرده
ز جبر مرده ام ای مکش تیغ جفا بزم	مکش چند آنکه کشته آن جفا جو انجان کرده
اگر صد باره سارده سینه را را میری را	خوشم زان رو که با من از سر ناز انجان کرده
قصا تا صورت خویش ز تصویر جفا کرده	بلا و محنت در دهر رقص بر جان ما کرده
ولی در دهر حسرت خون شده از دهر مجرا	سری در امرا هوش آن جفا جو بر پا کرده
بوصلش شاد بودم قدر زدی کی ندانستم	بدایع دوری آن بد مهر ما را مبتلا کرده
بلای دهر عشق ناکی از مرده پنهان داده	بمخدا که زخم خجسته تیغ بلا کرده

دو ملاحظت سخن شوریهائی شده	دو فصاحت لب شیرین چو کشتی سخن
از خودت پرس که آشوب جهانی شده	چند پرس و گویم درد آمیزی جاننا
جانی نو گزیده زبید است و دیده	جز جور حقیقت و غم دیده ندیده
با خرقه پشمینه بپا پست خمیده	بزیاد تو ای منجیه درد یزید آمد
صد نافه جوان طره بیک مؤخر دیده	ای مشک تو خود را بر زلفش چه فروشی
چشمش مر سبابه همه اخلاق جمیده	دل برودن تر کشتن جان سوختن کما
تا از آب شیرین نود شمار شنیده	از ناله فریاد فرو ماند آمیزش
کردن نهادیم الحکمیه	چون حکم قتل کردی بدخواه
کز نوبه کرده نبوده آن بارگاه	ساقی جو ستم می ده بد

دربس در یوزده کرد چون امیر بر کون	که تا از سر حجت بیکه نظر سوی گدا کرده
عشق درون خانه ساخته	کنجیت جای خویش بوی آنه ساخته
و ارد مرا بقید جنون دام زلف او	دل از کفم زبوده و بوی آنه ساخته
خون مخورم ز دیده بدو این زلف کان	از کف نهاد جامه به پیمان ساخته
سینک دل کز آتش غم بود مبتلا	بر کز و شمع روی تو روانه ساخته
در کوی تو نهاد آمیزی خاکسار	شب با سکان کوی تو کاشانه ساخته
ای بر خواره جوید سر و روانی شده	چشم بدو و بر زوبت که جو او شده
این چه خنثیست که خداداد از او زار	که بخون چو مده میفرستای فشانده
ساجان قامت رخساره و سبک تراست	راست کوی که مرا آفت جان شده

کاهم بر آید کاهم بخوانند	ز هاد غافل بر ندان آگاه
کاکت بیل افسانه کل	کردیم صداه از هجران ماه
باشد امیری پشت آب پی	رنیدت عاشق و الله بالله

بُرد دل از من هب غارت دین کرده	دین دل بر روی زین جاناحه آید کرده
دور نبوده کز لبث جانم اگر باند حیات	زانکه در جان دل بسیار شیرین کرده
دام زلف افتاد بدو ی تو یارب از	کویا قصدش کار آهوی چمن کرده
بر کل رویت عرفی از تاب می کشد پدید	زاله آفتان بر کل سوری نسوز کرده
ای امیری جام می در کش نشین قانع	خاطر شاد چرخ از دهر غمگین کرده

خال لبث که زین از باب دین شده	آشوب دین آفت روی زمین شده
-------------------------------	---------------------------

خشت گرفته ناو کز مگان آبدار	از بهر صید کردن دله ز کیم شده
گفتی بنار کزنی وصلت دهنم مراد	ای من غلام ناز تو ای نازنین شده
دام بلاست زلف تو دانه خال او	مُغ و لکه بدام بلا دانه چمن شده
بیرون مروز میسکده یکدم امیر یا	خوش باش کز از ل خو نصیب تو ای شده

نایسم ز خوابات باد لبران ساده	هم در بر زدست رفته هم دار دست آ
کز کوهکن بسختی میکند جوی شیرین	جان میکنم من از هجران کوهکن زیاده
کرد او بوصل شاد رفت نکرد یادم	داع بلای هجران بر جان ما نهاده
نیفوشم خرابه از خود خبر ندادم	بنمود ز خویش کشته در نای خمر نهاده
کردم دمای وصلش هم چون امیری از	دوهای آسمان شد بر روی من کشاده

خداوند ابد اع عشق از عالم قواغم ده	بختی که لاله روی جاشنی در ده اعم ده
بود تار یک بی رخسارت ای مه دیده	من بدر روز را از پرتویش چراغم ده
منم حیران شده بر غنچه لعل لب جاننا	تو ای کل غنچه ام از صاغری کنز ایانم
بد و مان دماغم ساقی باده از صاغری	دمی زان آب آشک از بهر دماغم ده
آمی ری بر جفاست خویش را مستطوره	چو این بهر تنم بر سول خود بلاغم ده
<hr/>	
ای زاده الک جمالت همه را حیرانی	یوسف عهدی در حسن نداری ثانی
بن که سود ند جینها بر حق ماه و شان	کن ندیدست آری شان کریشانی
مهرمه از پی تعظیم سرف روی نهند	بر در بار که شایان خانی
یاره آنات بحال دل پیچاره من	من پیچاره چه گوید همه نادی
می نه جان بک بر سر کویت آید	اسکان سیران کوی کم همافی

هر که جان باخت سوی من جانان	ای آمی ری تو جان باز جانی مان
<hr/>	
رو ده در خواب آن شوخ از کم در دانا	به پیش در دلد آفتانه خوابت نیدا
سکش را کی ده ام از ده بوسیدن پای	که ماید از من پیچاره هر که مرد از آری
دلم کشد گرفتار من زلفش عجب شود	خلاصی نماید از مرغی که باشد در گرفتاری
از آن سازم بستنی بخودی زیر آله از	که توانم نظر سوسن کنم در وقت هشجاری
شود روشن آمی ری کلبه احزانت آن	که آن شوخ جمعا جو بکند با روی طناری
<hr/>	
ای سرو سرفراز لبستان کیستی	چون کل شکسته ز کلبستان کیستی
در مان من بخور غم دردت علاج نیست	جانم فدات از پی در مان کیستی
روز و شبست بی بوسن تا برود غم	ای نور دیده شمع شکرستان کیستی

هرگز جو غمخوار لب نکشاید بر روی من	ای شوفا تو غمخوار لب نکشاید
در لوی تو فساد آمیزی ز جان گذشت	ای جان من شو که تو جانان کیستی
آند بهار مار از سینه داغ یاریست	چون مالد از آتش ده از رخون کینا
هرگز بوسه یاری باشد جو گل شکفته	مار ادبی جو غمخوار بر خون ز کف داری
خط تو نو بهار است چون گل شکفته رود	شکفته این چنین گل در هم تو بهاری
باجند باشد از تو چون غنچه مهر بر لب	خواهم کشم جو بلبل فریاد صد مهر آوری
آمد گل آمیزی سوزد بکج محبت	حشمتی بر نهاده در انتظار یاریست
چو بر قلم ای غم شکست آوری	ز شوخی دل ز ابدیت آوری
نوماهی چشم بود منزلت	چه باشد که در روی نیست آوری

بر امت تو ای دلکش	جو روز ابدان بر تو نیست آوری
چو خواهم که بندد بر امت	بر غم من در شکست آوری
آمیزی جو ماهیت در رخسار	از آن طره آور ابدیت آوری
تا بکی ای غم من از هر یار من میکی	ز آن کشته از غم من در کیمه زار من میکی
اختیاری نیست مار اگر رود جان در	لیک در مستی تو هم بی اختیار من میکی
از برای کشته بس بود تیغ فرقت	از بی وصلت بد داغ انتظار من میکی
ساقی را من چند الکه سوازی بده	و نه ای ساقی را اندو حمار من میکی
تا بکی سوزی آمیزی را تو نهان از غمت	سوزی نهان در وصل آشکار من میکی
حسن رفتار تو سرور و آن هر دو یکی	لطف گفتار تو ز امت جان هر دو یکی

تا رسد از تو من هر نفسی جور جفا
من که با نام و نشان بر در وصلت بودم
هر گیتی را غم سودست آمیزی فقیر

دولت لیل بود از نذران هر دو یکی
کرده هجر تو مرا نام نشان هر دو یکی
هست در گوی تو آش سود زبان هر دو

بوسه گویت مرا بودی دمی جا کاشکی
ماه من تا چند نیمه رویت در حجاب
من که فارغ کرده ام از سایه ملوک و کله
چون که امروز از جمالت نیست ما را
ای آمیزی در نظم چون بود در وصف

سودی رخسار نهاده مرا بران پاکاشکی
بفکنی بوقع ز روی عالم را پاکاشکی
سایه کردی بر سرمه آن سرو بالا کاشکی
و عهد وصلت سینه ای بفرده پاکاشکی
جانیا بد غیز کوشش والا کاشکی

بغیر دین معان دایم ز در کجای

جو بسته تو بر بخیز زلف تو سایه

شم که در غم بد ز دست غراب
دل جو کرده منای پای بوس گشت
تو میروی بد و صد ناز حسن از چشم
اگر میگذشتی آمیز با روزی

بغیر شد که بد آن دین است مایه ای
بغیر دادن جان بستر مستای
مستم که میرود مر جان ز ناشکیبایی
نه مرد نیست از انجا اگر برون آیی

خوش آن روزی که بر کف تیغ کوبیدامین کردی
ز بس زاری که کرده مر ز دست دیدار نمودی
بد و رخسار تو فرهاد اگر بودی در زیر عالم
بر دوری رخ شتاب ناسخود ز ناله زارم
ای میری که شدی خاله در بیخانه ات منزله

من پچاره را از روی کرم یاد می کردی
چه بودی یکدمی مرا می نه کرده ز اشاد می کردی
بشیرینی چه خونها در دل فرهاد می کردی
شنیدی کردی این ناله صد فریادی کردی
ز آب دیده ات نمائنه بسا دی کردی

و		آنرا د صبا دوش شنیدم بویست	مینکست بمن وصف رخ دلجویت
و		نار دیده جمال تو شد عاشق راز	ای وای بر آن زمان که بنیتم رویت
و		دو چشم خوش دوزلف غنچه سنا	باروی مه دوزلف شکر خایت
و		ای موزجه بر کرد لیش شد مکره	ترسم که با نکیه بماند پایت
و		دو زلف خوش دوزلف شکر خایت	دو چشم خوشت بارخ مه سیمایست
و		سزنا پایت سرشته لطف حق است	سزنا پایت فدای سزنا پایت
و		دیدم من در شکسته بطرف حق	پیراهن کج چاک شده تاد امن
و		گفتم که کشتاده پره روی ترا	باد سخن از میان نه خفاست که سخن

و		در مینکده کو تویت پرست خواهی شد	وز زاهد خیشک حق پرست خواهی شد
و		مکد از زلف ساغر می کاخ کار	چون ساغر باده دست بدست خواهی شد
و		ای از می لغت همی هستی ما	بشر قدس تو بود پستی ما
و		وز زانکه نکرده غمت همدستی ما	بر کردیدی بیستی هستی ما
و		ساقی جو بود باده نوشور انگیز	یاق ز طلیحان بسویم آور بر
و		وز زانکه بعد تو بود لب بکمایند	بند از مرا و باده در حلقم ریزد
و		دره بر میان اگر چه ستم هستم	وز عاشق زنده می پرستم هستم

از هر چه گمان برند گویند مرا	من خود آنجا بمانم که مستمستم
مقطعات	
خواهر که ترا کس گزندی نرسد	با اهل زمان چو آینه یگر باشد
آن به اگر از خلق بیای زورا	یعنی که نباش با کس با او باش
و	
اگر خواهی حضور خویش ای	همیشه شیوه خود کن توکل
چو خواهی داری از منت خلق	توکل کن توکل کن توکل
و	
یارب بود از کرم بخش گفتم	زان روی گزان حال شاهی از
کرهت گفتم و لیک تو میدیم	همچون تو کزیر عذر خواهی از
در حق ملا میرزا کاتب	

خواجه میرزا نوشت تفسیری	که شود خلق مستقیم از تو
چون بدیدند سر بر او را	هیچ معنی کسی ندید در او
در حق نعمت بیکی	
داد از دست نعمت جنک	که شد من ز صحبت دل سر
مرغ چندی ز دهر بود مرا	کفتمش بخت کن برای دوبر
اوز دستم گرفت مرغ را	برد در خانه بخت بخورد
در حق قاضی موصل	
بمن گفت پیری ز قاضی موصل	با مر قضا کاش راضی نمی شد
بدو گفتم آن خود خری بود گفتا	اگر خرنمی بود قاضی نمی شد
و	
امیری را مراد از شعر انشا	نه از دعوی کرمی خود نمایست

سخن داناان همه صاحب لاشند
مرا دشر از دره لھا کذا اینست

تاریخ کتاب

امیری راشد از آبیات دیوتا
بنام دین و کمال

اگر خواهی که نابخشودنی

ز غصه تان

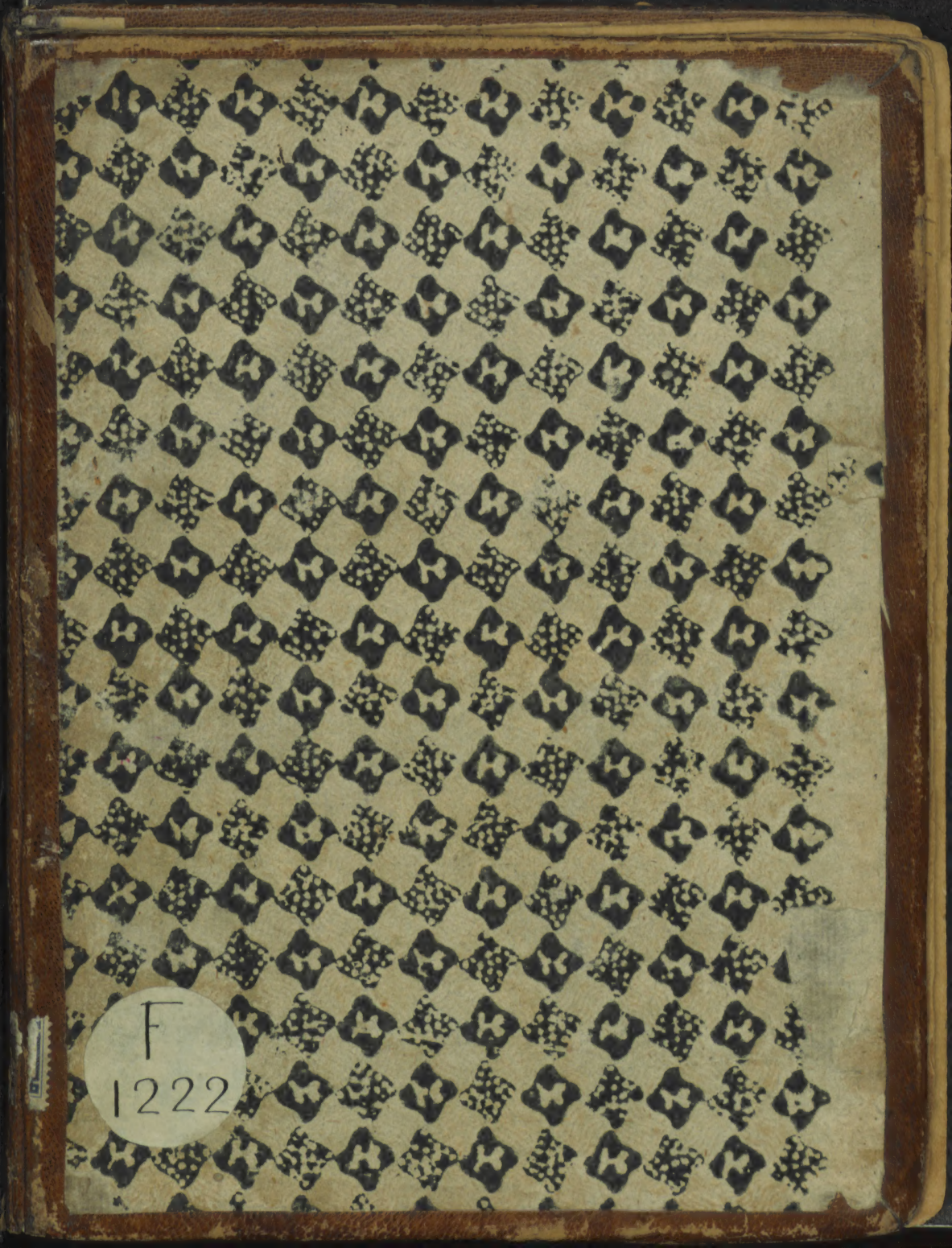
شش دان

عشق اصل و مژنه بود و بنز
دینان بمنزله عشق
کسوت ارتقا عشق
و از بر غریب
لعل ویرم آتش عشق
شعله ویرم آتش عشق
و ارم بیدرم آتش عشق
کیدرم آتش عشق
یکدم آتش عشق
و ارم بیدرم آتش عشق
کیدرم آتش عشق
یکدم آتش عشق
و ارم بیدرم آتش عشق
کیدرم آتش عشق
یکدم آتش عشق

فرغ شهر شوال سال ۱۰۸۰ و در ماه کانون اول حلاله
یوم اول رجب
نفاذ شد از مطاع این دیوان
مهم

یا نذر دین جسمه آتش عشق

سید شمع یا دیدار



F
1222